

پارتیزانهای لوانت

حسوس اسکارای

ترجمه رضا ادرحسی



پارتیزانهای لوانت

خنسوس ایسکارای

ترجمه رضا آذرخشی

تهران، ۱۳۵۸

در باره‌ی نویسنده:

خنوس - ایسکارای - از دوران مبارزه و نبرد ملت اسپانیا با فاشیست‌هایی که شورشی سروده بودند با کدش بیگانگانی، که در آن زمان مسلح و از حال اسپانیا گریخته با فاشیست‌ها علیه مردم اسپانیا همکاری می‌کردند، یعنی از سالهای ۱۹۳۶ - ۱۹۳۹ در وطن خود (اسپانیا) شهرت کامل یافته است.

ایسکارای - وطن پرست، کارمند دائمی روزنامه‌های «موندو» و «اوبرو» و «فرقه» و «روخو» و سایر جراید میهن پرستان اسپانیا بوده، در دفاع از شهر مادرید و کابری جبهه‌های نبرد ملت بر ضد فاشیست‌ها شرکت داشته است.

پس از پیروزی موقتی فرانکو وی مدتی در فرانسه اقامت نموده، پس از آن به همکاری عزیمت کرده است، لیکن بعد از پایان جنگ دوم جهانی بار فرانسه مراجعت نموده، بر حسب دستور سازمان‌های سرری وطن پرستان و حزب خود، محرمانه از مرز عبور کرده، چند ماه به آژور بودن و بشر روزنامه‌ی «مغزی» موقتاً اوبرو در شهر مادرید اشتغال داشته است.

آثار جذاب ایسکارای بسیارند، ولی از همه بیشتر کتاب‌های «جست در مراقات» (گردش) اجرا شده، به مناسبت سالگردش هم‌رسانا، نوری که شاعر، روح حزب، و کتاب شرح حال کاستو - هم‌رسانا - روسا قهرمان سازمان مقاومت اسپانیا می‌باشند.



شرکت سهامی کتابهای جیبی

ایسکارای، خنوس

پارتیزانهای لوانت

ترجمه و ضابطه فرعی

چاپ اول: ۱۳۳۰

چاپ دوم: ۱۳۵۸

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

آجا ، در آن سکوت کامل ، در میان کوه‌های پر برف و درخت های عربان ، مسرت خرق‌العاده‌ای احساس نمودم ، که از مسرت روحی تجاوز نموده بود و ، میتوان گفت ، به جسم هم سرایت کرده بود ، زیرا پی برده بودم ، که من با هموطنان خود ، در میان مردمی خودمایی ، در سرزمین وطن خوشه !

از کوه پالار فتم . بدقتند و بسیار سرد آراگون راه را بر ماسه و دشوار مینمود . احراق کردیم ، تا کتی بیاساییم ، و یکی از مأمورین ارتباط ، که همراه من بودند ، با صدای بلند پرسید :
- چرا تو دائماً ساکتی ؟

من جوابش را با عبارت مختصر و ساده‌ای دادم . من نمیتوانستم آنچه را که احساس مینمودم برای دیگران شرح دهم . وقتی که همه شنیدند ، من روی زمین دراز کشیدم و ، با احتیاط ، بری اینکه هیچکس متوجه نشود ، زمین اسپانیا را بوسیدم و صورتم را بزمین چسباندم .

سپس بر فرار صخره‌ای رفتم ، پهنای بیکران وطن را با دقت از نظر میگرداندم و چنین بنظر میرسید ، که من سر اسر آنرا در مقابل خود می بینم - هر کشتزار و مزرعه ، هر نیه و ماهور راه ، آنجا ، در جنوب رشته‌های کوهستان و جلگه‌های زرین - یعنی نفاطی بودند ، که من در آنجا پدینا آمده ، رشد یافته بودم . در آنجا نزدیکان من و آنهایی ، که در مبارزه جان خود را فدا کرده‌اند ، خفته بودند . تنهام برای رسیدن پنهان هدف و ازمائی نبود و جانفشانی نموده بودند ، که من هم برای همان مبارزه مینمایم . درست یا خیر - کاستیلیا قرارداد داشت . در آنجا من درس خوانده

پارتیزانهای لوانت

کوهستان ر کونکیستا

ما از کوره راه‌های بزرگ کوهستانی میرفتیم . بالای سرما ابرهای دامنه‌دار حرکت میکردند و در زیر پای ما ، غلیظ گسترده بود . من در وضعم بودم و آنرا نیدیدم . گام بر میداشتم ، ولی گویی با زمین نیگذاشتم ، بلکه آنرا با پاهایم لمس میکردم ، تشخیص میدادم . آری ، آنجا سرزمین گرمی من بود !

من قطعیت نکرداشتم : زودتر با قسمت پارتیزانی لوانت ارتباط بایم . یک فکر بر مغز من منولی بود : از شهرها و دهات محرمانه و ناشناس عبور نمایم ، زودتر بکوه رسم ، سباهای مردم را میدیدم ، صداهای آنها را میشنیدم ، سنگها و کشتزارها نگاه میکردم ، هوارا استنشاق مینمودم و احساس میکردم : تمام آنها مأنوف ، خودمانی و گرمی است . لیکن من در هیچ‌جا توقف نیکردم ، پیوسته خود را به ادامه‌ی سفر تشویق مینمودم و بخود میگفتم : بشتاب ، بشتاب ! در تمام طول راه دائماً تکرار می کردم : من در اسپانیا هستم ، و نمیتوانستم بهر کنم . لیکن در

۵ ر کونکیستا - (اقزاع) - جنگهای اسپانیایی ها در (اعراب) که در سده‌ی هشتم میلادی آغاز گردیده ، در سده‌ی پاردهم خاتمه یافته ، اعراب از اسپانیا رانده شده‌اند ، بدین فام قایمه‌اند . اکنون هم جمهوری جوانان ، سرزمینی خود را برای آزاد نمودن وطنشان از یوغ فاشیست‌ها ، چنین مینامند . بدین مناسبت تمام مناطقی را که چریکی آزاد نموده‌اند ، «تواجی ر کونکیستا» نامیده‌اند .

جنگ کرده بودم. لوانت هم در جلگه است. در آنجا من عالی-ترین دقیق زندگی خود را گذرانده‌ام. درست دیگر - مادرید بود. در شهر مادرید، نخستین بار در عمرم، دختری بروم نوشخند زد، لیکن زنی که در دلم عمیق ترین اثر را باقی گذاشت، از آنجا، از آن نقاط مرتفع کوهستانی بود. گذشته‌ی دور ما در اینجاها است و آینده‌ی نزدیک ما هم در اینجاها است. مجموع تمام این چیزها هم وطن است.

وطن در اطراف من گسترده بود، گردا - گرد مرا گرفته بود، در آغوش میکشید و با قدرت وصف ناپذیری جلب و مجذوب میکرد.

ما کرا را بسرزمین گرامی وطن مراجعت خواهیم کرد، و نه ضررها میتوانند جلو ما را بگیرند، نه سرب گلوله‌ها، ما تا آخرین دم، نادم باز پسند، در این میدانها خواهیم جنگید. ما با پنجه و دندان، با تمام قوا، به این سنگلاخها خواهیم چسبید، و سرزمین ما سراسر و تا ابد منحصرأ مال ما خواهد بود.

انقلاب درونی من اندکی کاسته شد، و من توانستم به راهبانم بگویم:

- اگر مخالف نباشید، میتوانیم راهبان را ادامه دهیم.

دیدار

از موفی، که دهات کاستلیون^۱ در عقب ماندند و ما به «سیئرا»^۲ رسیدیم، در کوهها بهیچوجه اثری از زندگانی، یا

^۱ کاستلیون - استان ساجور لوانت است.

^۲ سیئرا - رشته کوهها.

ردی از موجودات زنده ندیدیم. بزودی غلت آنرا دانستم. زیر پای ما، در زیر ابرها، آبی همیشه کنار جریان داشت که از وسط سنگلاخها ریزش مینمود و درختهای کوتاه و بوته‌های زیاد روی سنگها روئیده بودند. یکی از مأمورین ارتباط گفت:

- این رود **سوادالوپه** است. اینجاها باید کاملاً مواظب بود: مسکن است بزودی ملاقات کنیم...

لیکن ما قریب دو کیلومتر دیگر راه پیمودیم. تقریباً نیمروز بود، که در میان مه غلیظی که برمیخاست، سه نفر را دیدیم، که پشت سرهم زنجیر ساخته، در کوهستان حرکت میکردند. یکی از همراهان ما اعلام نمود:

- اینهم چریک‌ها!

مأمورین ارتباط برگشتند و من با چریکها ماندم. آن سه نفر، در عین اینکه شباهتی باینکه دیگر داشتند، بکلی متفاوت بودند. در بدو امر آنها ساکت بودند، لیکن راه دراز بود آنها هم می دانستند در اردو گاه چه کسی منتظر من است. کسیکه بظاهر فرمانده آن گروه کوچک بود، ظاهراً پیش از سی سال نداشت. او خیلی میل داشت بمن بگوید، که کسویت است و، بالاخره هم، تانگفت تسکین نیافت. وی از حیث حرفه شوfer بود و در یکی از آبادی‌های بزرگ **تروئل** عهده دار فعالیت حزبی بود. او چنین گفت:

- من در موقع حسله‌ی سال گذشته‌ی اینجایم **فرانکو** وارد قسمت چریکها شده‌ام. اگر در خانه‌ام مانده بودم، بعد از چند ساعت مرا میگرفتند.

پیش - پیش ما جوان بلند قامت، رشیدی حرکت میکرد.

این صفحه خالی است

که شش در حدود هجده سال و صورتش پراز کک - مک بود در تمام مدتی ، که ما راه می‌پیمودیم، او اصلاً میوه های درختهای صنوبر را با دستش میزد و می‌انداخت . شوخ گفت : - او از سبتر راه خوالا مبره است . پدرش از سال ۱۹۳۹ زندانی است . سرش یکه و تنها بزرگه شده ، در دهات پر سه میزده ، از فالانژ بیست هفت نفرت داشته و در یکی از روز های خوب بچریکها ، پوسته است . مثل سهره شاد و خرم است ، ولی در پی گردی و تعقیب افراد گارد کشوری ده هجچکی مثل اونست . در موقع استراحت ، من با چریکی ، که محافظدنیال قسمت بوده شروع به صحبت نمودم . دهقانی چهل ساله ، با چشمهای خشونت بار ، لبهای دشرده ، ابروهای درهم کشیده بود . وی در ایام جنگ اسپانیا از آبادی خود رفته ، سرگروهیان ارزش جمهوری لوانت شده بود . پس از پایان جنگ ، اتباع فرانکو او را در شهر والنسیا زندان افکنده بودند و ناسال ۱۹۴۵ در زندان مانده بود . بعد بیخانه‌ی خالی و ویران خود در سانتا - کروس - دو مویا بر - گشته بود .

وی شاخه‌ی خاردر بوته‌ای را با چاقوی تیز می‌تراشید و چنین حکایت میکرد :

- در آنجا قریب یکسال بر مردم و بعنوان رابط بچریکها خدمت میکردم ...

۵ - فالانژ - حزب فاشیست های اسپانیا است ، که در آن فرانکو تشکیل داده است . فالانژیست - (عضو آن حزب) -

۵۵ - اگود کشوری - قسمتی از قوای ژاندارم سفک اسپانیا -

- مگر تو زن نداشتی ؟

- داشتم . لیکن زخم برای کفتمی به کولتکه رفته ، اجیر شده بود ، وقتی هم که من برگشتم ، نخواستم خواهر کنم که برگردد . فکر کردم - شش سال دوری مدت زیادی است ! اگر دلش بخواهد برگردد ، خودش بر میگردد . من نمیخواستم ، که او مجبور شود با من رحم کند و برگردد . او هم برنگشت . . . نه او گناهی دارد ، نه من . تمام بدبختی های ما - از دست آنهایی هستند ، که زندگانی مردم پاک و شرافتمند را بهم زده اند .

وی گره کوچک شاخه را برید و چنین ادامه بحرف داد :

- در ماه آوریل سال گذشته ، چندی بعد از جشن روز جمهوری افراد « گارد کشوری » شروع بحمله و هجوم بخانه های مردم نمودند . من صدای بناسیو هسایام را شنیدم ، که آنها را نفرین میکرد ، آنها هم ، کشان - کشان ، او را از خانه اش بردند ، یکساعت بعدم از پنجره‌ی سرباز خانه دیدم ، که او روی چوبه‌ی دار آویخته است . تماش هم برای این ، که پسر او چریک بود . جمعی از دستگیر شدگان را - در حدود چهل - پنجاه نفر زن و مرد را راندند آوردند به میدان ده ما . من دیدم ، که یکنفر سر جوخه‌ی فالانژیست از سربازخانه بیرون آمد و بطرف منزل من رفت . ولی در آن موقع من راه کوهستان را پیش گرفته بودم . . .

حریق در جنگل آمو آویوا

ما برایه بیستای خود بست شمال ادامه میدادیم و مسرز استان کاستلیون را دور زده ، بزودی به بلندی بزرگ تیره رنگی رسیدیم ، که زمانی جنگل انبومی در آجاروئیده بود . بهیچوجه

اثری از علف و گیاه در آنجا دیده نمیشد. زمین عربان سوخته بود.

مرد دهقان اهل سائنا-گروس گفت:

این را آنها در موقع حمله آتش زدند. همین کار را با تمام اردوگاه های دیگر چریکها، که توانسته بودند کشف کنند، کردند.

در دامنه های تپه يك بونه، يك برگ، يك گیاه نمانده بود. ما روی زمین پا نیکنداشتیم، روی خاکستر راه میرفتیم. تنه های نیسوز صابو بره امانند استخوان پندی ذغال شده و دبوهای بی جان میبودند.

در آن ناحیه، که بخاکستر مبدل شده بود، کمترین صدایی شنیده نمیشد. خرگوشها و جانورهای کوچک تلف شده بودند. پرنده هاهم پرواز کرده، رفته بودند.

من با تشویش پرسیدم:

پس چریکها چه شدند؟

همراهان من قهقهه زدند. جوازه ترین چریک چنین پاسخ

داد:

اینجا اردوگاه کوچکی بود. چریکها را در اینجا نیافتند. در هیچکدام از اردوگاهها رد چریکها را هم پیدا نکردند. بیترتیب چریک هم، که هنوز به تراشیدن شاخه با چاقو سرگرم بود، گفت:

ولئی حریق حسابی در جنگل آمو آویوا بود.

در جنگل آمو آویوا دسته ای مهم چریکها اطراق

نوده بودند. فرمانده قسمت ما و ستاد کل هم در آنجا بودند.

اتباع فراتکو روز نهم ماه اوت به آنجا یورش بردند، ولی از دوروز پیش از آن قریب دوهزار نفر از افراد «گارد کشوری» «لژیونر» ها و سربازان آن منطقه را محاصره کرده بودند. دو جاده از کرانه ای جنگل آمو آویوا میگذرند: یکی بطرف هورلیسا، دیگری - به آلتکانیس. هر دو جاده را هم گرفته، بسته بودند.

در میانه دم چهارگردان از اتباع فراتکو در اطراف سنگری شدند و چند آتشبار مین انداز در سنگرها نصب کردند. در ساعت شش صبح از چهار طرف توفان آتش بر جنگل آمو آویوا نازل گردید.

گوینده حکایت خود را چنین ادامه داد:

آنها، مثل دیوانگان، توسط جنگل آتشبازی می کردند، افراد گارد کشوری تصور میکردند که ما در آنجا ایم، لیکن فرمانده ماشب پیش ما را از آنجا بیرون برده بود، و ما از تیررس و حدود منطقه ای آتشباری دشمن خارج و این بودیم. وی در ضمن صحبت آنقدر شاخه را تراشیده بود، که بالاخره از آن چیزی باقی نمانده بود.

مشکل دیگر هرگز من چنان «طلوع خورشید» را بینم. هفتصد هکتار جنگل سر-اسر در بای آتش شده بود. هر چند ما از منطقه ای آتش سوزی دور بودیم، دود چنان چشمهای ما را میسوزاند، که سرخ و پر خون شده بودند، تنفس هم دشوار، بلکه محال شده بود: هوایی که تنفس میکردیم ریه های ما را میسوزاند. بعد آتش افزون شد و گسترش یافت. شاخه های شعله ور از درختها کنده میشدند؛ به هوا میبردند؛ میترکیدند؛ جرق و

جروق صدا میکردند و در کشتزارها می افتادند.

دهقانانیکه در مزارع کار میکردند، همه چیز را رها کرده، با بفراد میگذاشتند و فراتکو را لعنت و نفرین میکردند. در غاطلی، که خرمن کوبی در جریان بود، غلات و گلش و گاه در يك مژه بهم زدن شعله میکشیدند. اگر آنروز باد میبود، تمام استان تروئل مثل مشعل آتش میگرفت. مهینترین بدبختی این بود، که ما فرصت نکرده بودیم مینها را با خود ببریم. وقتی که مینها بیابایی منفجر میگرددند، آن اوضاع عیناً دوزخ را در نظر مجسم میساختند. ما هم ناچار بودیم تا نیروز آن اوضاع دوزخی را تحمل کنیم. پس از آن، اتباع فراتکو به آبادیهای اطراف رفتند. جرئت نکردند بطرف اردوگاه پیش بروند، زیرا میترسیدند ما آنجا را مین گذاری کرده باشیم، ولی مازنده و تندریست از جنگل خارج شده، براه افتادیم.

جوانترین همراه من هم گفت:

— من هم وقتی به اردوگاه برگشتم، که آتش خاموش شده بود. از کومه های ربر زمینی ما، که بسا شاخه ها پوشش نموده بودیم - بسیار خوب و راحت هم بودند - اثری نمانده بود. دو دستگاه ماشین تحریر - ماشینهای نو، عالی! - مبدل به تکه های فلزی کوفته و کج و موج شده بودند، گویی او توی عظیم، گداخته ای روی آنها کشیده بودند... من هرگز چنان چیزی ندیده بودم. دهقان اهل سااتا - کروس دنباله ای حرف او را گرفتو گفت: - آن حریق بیش از دو میلیون یزرت خسارت وارد کرد. نمیتوان گفت، که چه بغض و خشمی بین اهالی ایجاد نمود. افراد گارد کشوری، که از آرام نمودن مردم عاجز شده بودند، شروع

به آزار و شکنجه ای دهقانانی نمودند، که آنها را موجد آتحریق و مسبب بدبختی خود مینامیدند. وقتی که افراد گارد کشوری می گفتند، که گویا چریکها جنگلها را آتش میزنند، دهقانان جواب میدادند: « این جنگلها خانه و پناهگاه چریکها بودند و ما تا حالا ندیده ایم، که کسی خانه ای خودش را ویران کند ».

شوگر هم وارد صحبت شده، گفت:

— آری، با « پیشروی هائی » مانند آن، فراتکو کاری از پیش نخواهد برد. وقتی که سربازان لگام گسیخته ای او به اردوگاهها یورش میرند، چریکها از آنجاها خیلی دور شده اند، چندین کیلومتر از آنجاها دورند. دهقانان همیشه فرصت میابند بموقع هر خطری را خبر دهند. اطلاعاتی هم، که بموقع بها میرسیده اند، گرا را با فرصت داده اند از آقایان افراد گارد کشوری بطرری که شایسته است پذیرائی کنیم...

منلا، در یکی از مراکز ما، در ناحیه ای تروئل، همینطور شد. دسته ای از گارد کشوری بعد از دو ساعت تیر اندازی بمحل اردوگاه یورش بردند.

سرگرد، سروان، ستوان یکم و چند سرباز همه جا را کاوش میکردند. سرگرد هر چه دشنام میدادست نثار میکرد و عربده می کشید:

— هیچکس نیست! اینجا هم هیچکس نیست!

دو نفر از چریکهای ما، که در همان نزدیکی پنهان بودند، صدای آنها را میشنیدند. ناگهان نارنجکی بوسط آن عده پرتاب شده بود. سرگرد و دو نفر از سربازان گارد کشوری بهوارفته،

هر دو پای سرکار آقای سروان هم قطع شده بودند.
جلو رفتن از وقت و زمان

ما مجدداً براه افتادیم، زیرا هوا تاریک و هر لحظه سردتر میشد. هیچ محل گفتگو نبود، که نیشد شب را در جنگل سوخته‌ای گذرانند، که حتی بوته‌ای هم در آن برای کمین کردن یا پنهان شدن وجود نداشت.

ما سرعت از توی دره عبور میکردیم، که ناگهان قریب بیست نفر را مشاهده نمودیم، که از کوره راه‌های کوهستانی بسوی ما میآمدند.

آنها همه لباسهای ماهوتی در بر، کلاه‌های برمی‌آبی رنگ بر سر و بوتین‌های ساقه‌بند، زمخت و محکم پیا داشتند. اسلحه‌های آنها هم عبارت بودند از مسلسل‌ها، تفنگ‌های خودکار و تفنگ‌های پنج‌تیر. بعضی اینکه شوهر و جوان همراه من آنها را دیدند، شروع بفریاد کشیدن نمودند.
مرد دهقان گفت:

— اینها رفقای ما هستند. فرمانده پنا گفته بود، که ممکن است آنها را در این حدود ببینیم. آنها از سیتره فرود می‌آیند، زیرا از نزول بهمن بیم دارند.

از دیدن آندسته‌ی چریکها نفسی براحتی کشیدم. آنها پنا نزدیک شدند. آنها مرا نیشناختند، تعجب خود را هم مکتوم نیداشتند، پنا نگاه‌های نافذ، با خشونت در صورت من دقیق شده بودند، گوتی میخواستند تا اعماق قلبم نفوذ یابند و با تفکرم پی ببرند. ولی بعد... بعد نگاه‌هایی با حرارت‌تر و صمیمانه‌تر از نگاه‌های آنها ندیده‌ام.

شوهر به آنها چنین توضیح داد:

— او با ما می‌آید، در ستاد کل منتظر او هستند.

این حرف رفتار آنها را نسبت بن بکلی تغییر داد. و شخصیکه فرمانده آندسته بود، بدون عجله، چنین حکایت کرد:
— ما پیش از بکفته در آن بسالا توی برف گیر کرده بودیم. توی زمین، زیر برف، کومه‌ای گندیم و تصمیم گرفتیم بمانیم، تا توفان برفی رفع شود. لیکن، روزی گراز زخمی، افتان و خیزان، خودش را بکومه‌ی ما رساند و جلو مدخل کومه سقط شد. پشت سر آن حیوان شکارچیها رسیدند، وقتی که ما را دیدند، با جرات گذاشتند. من فکر کردم: «امشب حتماً افراد گارد کشوری با اینجا تشریف خواهند آورد».

جای ما خیلی خوب بود، امکان نداشت بتوانند ما را محاصره کنند، ما هم تصمیم گرفتیم بمانیم. حقیقتاً هم، بزودی قریب شصت نفر از افراد گارد کشوری نمایان شدند. تیراندازی دو ساعت ادامه داشت، چهار نفر از آنها کشته شدند. وقتی که هوا تاریک شد آنها رفتند، ما هم شروع به فرود آمدن نمودیم و زیاد داشتی به این مضمون برای آنها گذاشتیم:

«اگر از جستجو و تعقیب ما یا کسی تدارید، ما را خواهید یافت».

افراد آن دسته با ما وداع نموده، براه خود ادامه دادند. آنها از همان دره‌ای، که ما تازه گذشته بودیم، میزفتند و من بدنبال آنها نگاه میکردم. در آن حدود ممکن نیست هیچکس از دشمنان دیده شود، چریکها هم در آنجا مثل خانه‌ی خود آزاد و آسوده اند. صدای پست یکی از آنها بگوش من رسید، که می‌خواند:

جد من زارع شریفی بود ، پدرم - داد جان بزدوری ،
 شده ام من چریک ، تا که روم جلو از وقت ، یا سلحشوری .
 « روم جلو از رفت . . . » اوبار فیتانش از کوره راههای
 کوهستانی میرفتند . همان طور کوره راه ها در تمام پنج اسنان
 مرکز فعالیت و عملیات قسمت چریکهای لوانت بهر سو امتداد
 داشتند . قسمت چریکها ، علاوه بر اینکه بعد از حمله ای گذائی
 اتباع فرانکو منلاشی نگردید ، قوی تر از پیش هم شد ؛
 من به چریکهای که خط زنجیر ساخته ، در مه ناپدید
 میشدند ، نگاه و فکر میکردم : « اسپانیا مانند عقابی در کوهستان
 آشیان نموده است . بعد از دوازده سده هم ، که مردم هه آنرا
 مرده می پنداشتند ، مجدداً در کوه های لوانت ، در کوهستان
 رگو نکیتا زنده میشود و سر بر میدارد . »
 از بالای صخره ای پر تنگای مدتی مدید به پهنای بیکران
 وطنم مینگریستم ؛ از خلال مه چیزی نیدیدم ، بلکه حدس میزدم ،
 احساس میشود . و یا مدائی ، که از فرط انقلاب درونی و هیجان
 قطع میشد ، بسرزمین گرامی مین میگفتم :

- اسپانیا ! . . . جانم فدایت !

بعد از حریق

افراد گارد کشوری در هر دهی نمره های گوشخراشی
 میکشیدند ، که بر چریکها « غلبه نموده اند » . آنها در مقابل
 دوستانیان خود ستائی میکردند و میگفتند :
 - هشتاد نفر از چریکها را گرفته ایم ؛ فرمانده « فست »
 آنها به خاک فرانسه گریخته است .
 کدخداهای وریش سفیدان میبرسیدند :

- پس باقی چه شده اند ؟
 تجربه های تلخ به آنها آموخته بودند ، که اعتماد کردن
 به آن قبیل سخنان خطرناک است .
 - باقی در جنگل آمو آویوا توی آتش تلف شدند .
 خوب - خوب آورده باشید ، ما اقلاً تا شش یا هشت ماه دیگر
 از شر چریکها بکلی راحت شده ایم !
 لیکن پلیسهای کذاب در بین خودشان بحث نموده ، اندیشیده
 بودند ، که : حرف خالی کافی نیست . لازم بود نمایشی در انظار
 مردم ترتیب دهند . آنوقت آنها دلقت بازی شومی درست کردند ،
 جنایت دیگری هم بر جنایات سابق خود افزودند .
 شبانه هشت نفر از زندانیان را در ماشین محفوظ بسته
 به محل جنگل سوخته آورده بودند . در آنجا ، توی کومه ای
 وسیعی ، که سابقاً پناهگاه چریکها بود ، آنها را تیر باران نموده ،
 آتش زده بودند . روز بعد آنها در دهات راه میرفتند و جار
 می زدند :
 - هر کس میخواهد بقایای اجساد چریکها را ببیند ،
 بجنگل برود !
 زنها ، بچه ها ، پیر مرد های مشوش و منقلب بطرف جنگل
 دویدند . آخر ! در آنجا ، در میان اجساد نیمسوز و ذغال شده ،
 مسکن بود پدر ، برادر یا نامزد های آنها باشند .
 اشخاصی ، که زود تر به محل رسیده بودند بطرف آن
 کومه دویده ، از آنجا صدای خفنی گریه و زاری انسو هناک بلند
 شده بود :

- بچاره ها !

— فرزندان ما !

آنوقت ، در روشنائی چراغهای دستی ، مشت های گرم کرده بلند شده ، سایه های وهم انگیزی بحرکت درآمده بودند ، گوئی در حال رقص مهیبی بودند .

— آدم کش ها ! آدم کش ها !

پیر مردی ، که جلو اجساد بزاتو در آمده بود ، بانگ زده بود :

— گریه نکنید ، بهتر این است چراغی نزدیک آورید و روشن کنید .

وقتی که چراغها را نزدیک برده بودند ، در سکوتی که حکفرما شده بود ، پیر مرد بادقت اجساد را از نظر گذرانده ، بالاخره برخاسته ، گفته بود :

— اینها چریک نیستند . بکلی نسوخته ، خاکستر نشده اند . لباسهای اینها از کرباس است ، آنهم از کرباس بسیار بدو حال آنکه چریکها لباس ماهوتی میپوشند . گذشته از آن ، به این صورت های لاغر و دستهای بی گوشت و ناتوان نگاه کنید . مگر شما هرگز چریکی به ضعیفی و ناتوانی اینها دیده اید ؟

همه حرفهای او را تصدیق کردند و شروع به قیل و قال نمودند ، میگفتند که هیچکدام از مرده ها را نمیشناسند . یکی از دهائی ها گفت :

— و حال آنکه ما تقریباً تمام چریکها را میشناسیم . آیا یکنفر چریک هست ، که ما ، ولویکیار ، صورتش را ندیده باشیم ؟ جوانکی ، که دنبال جمعیت میآمد ، توی کومه جسته ، گفت :

— با من بیایید تا بعضی چیزهای تازه را ببینید . از محلی که میدانچه شروع میشد ، تا مدخل آن کومه ، روی خاکستری ، که سطح زمین را پوشانده بود ، رد چرخهای ماشینی بخوبی نمایان بود .

— آنها این هشت جسد را با اتومبیل باری به اینجا آورده اند !

— یقین اینها زندانیانی هستند ، که از یکی از زندانها آورده اند .

مردم در سکوت مطلق به مرده ها نگاه میکردند . بالاخره زنی آهسته گفت :

— پس اینها کیستند ؟

— هرکس هم که باشند ، مسلم است که مثل ما آمدند و اتباع فرانگو آنها را تعقیب میکرده اند . بنابراین ، باید بنحوی که شایسته است اجساد آنها را دفن کنیم .

چند روز قبل از این واقعه رئیس گارد کشوری ، که عملیات بر ضد چریکها را اداره می نمود ، امر کرده بود : که تمام اهالی آتسو آویوا برای خاموش کردن حریق جنگل بروند .

لیکن دهائی ها توی خانه های خود پنهان شده ، در بروی خود بسته بودند و وقتی هم که افراد گارد کشوری از تمام کویچه عبور نموده ، در هر خانه ای را کوبیدند ، توانستند فقط یکنفر مست و یکنفر فالانژیست را بکشند و با خود ببرند .

اما ، چند روز بعد از آن ، تمام آن زنها و مردها ، بدون اینکه حکمی به آنها شده باشد ، فقط به علت خواست دل و امر قلب خود

بجنگل آمدند ، هشت گور کردند و مرده‌های بی نام و نشان را دفن نمودند .

سرفوشت سرجوخه والنسیا

دوستان اهل ساثا - گروس گفت :

- بزودی ما به گارد کشوری نشان دادیم ، که مانند سابق صاحب اختیار کوهستانیم .

وی نیز ، مانند کلیه ی روستائیان ، بحرف زدن علاقه داشت ، لذا با ذکر تمام جزئیات ، بدین نحو حکایت نمود :

- این اتفاق در تاریخ ۱۱ نوامبر در موقمی رخ داد ، که فالانژیست‌ها همه جا عریده میکشیدند ، که کارچریکها را ساخته اند . ساعت چهار بعد از ظهر سه نفر چریک توی جاده‌ای ، که از «تورتوسا» به «آلکانیس» امتداد دارد ، اوتوبوسی را با مسافریانش متوقف نمودند . عده‌ای از چریکها هم توی میشه‌ی زیتون حاضر و آماده‌ی کارزار بودند . مسافرین اوتوبوس بقدری زیاد بودند ، که حتی بالای آن ، در محلی که مخصوص بار است ، زنها و بچه‌ها را نشاندہ بودند .

چریکها با تفنگهای خود کار داخل اوتوبوس شدند و گفتند :

- نترسید . ما فقط میخواهیم بینیم مسافرین اوتوبوس چه اشخاصی هستند . لطفاً همه پیاده شوید .

هیچکس داد و فریادی نکرد و همه ، غیر از بچه‌ها ، پیاده شدند ، من جمله یکنفر سرجوخه‌ی گارد کشوری هم ، که باتفاق زن جوان ، بلند قامت ، چشم و مو سیاه ، گندمگوش سفر میکرد ،

پیاده شد . اگر صورت آن زن فوق‌العاده خسته و رنج کشیده نبود میشد او را زیبا نامید .

یکی از چریکها قبل از همه به آن سرجوخه نزدیک شد و لوله‌ی تفنگ خود کار را محاذی سینه‌ی او گرفت ، چریک دیگر هم پشت سر او ایستاد و چشم از او برنداشت . از سرجوخه پرسیدند :

- اسم شما چیست ؟

پاسکوآل - والنسیا

- از کجا می‌آید ؟

از بارسه لونا . با زنم به آلکانیس میروم .

- اسلحه‌تان را بدهید .

سرجوخه‌ی گارد کشوری ، بعضی اینکه دستش به تپانچه رسید ، عقبی جت بقصد اینکه تیراندازی کند . ولی فرصت نکرد . چریکی ، که پشت سر او ایستاده بود ، از او چالاکتر بود . سرجوخه فرصت نکرد کمترین عداوتی بکند . بعد از خالی شدن تیر سکوت مطلق حکمفرما گردید . پس از آن این کلمات بگوش همه رسیدند :

- حش همین بود .

گوینده‌ی این حرف زن پاسکوآل - والنسیا بود . وی با ایهت و خشونت چنین گفت . آنوقت یکنفر از چریکها تپانچه‌ی سرجوخه را برداشته ، بپه نشان داد و گفت :

- ببینید : تپانچه بر راست . او میخواست ما را بکشد . به این

جهت ما او را کشتیم .

مسافرین با حرکت سرجوخه‌ی او را تصدیق نمودند و

چریک بعرف خود ادامه داد :

— باید لباس رسمی او را از تنش در آوریم . بکار ما خواهد آمد .

آنوقت زن سر جوخه مجدداً لب گشود و گفت :

— لباس رسمی تو اوتوی چمدان است . آنرا بردارید ، این لباس کهنه را هم بگذارید در تنش بماند .

خود آئزن وارد اوتوبوس شد ، چمدان را باز کرد ، لباس رسمی سر جوخه را در آورد و پیریکها داد ، حتی يك عضله‌ی صورتش هم تکان نخورد . چریکی ، که وسط جاده ایستاده بود ، بانگ زد :

— اوتوبوس مال شرکت « لا - کانادیشه » است ، که با سرمایه و نظارت فالانزیست ها اداره میشود و میلیونها استفاده میکند ، جیب زحمتکشان را خالی میکند ؛ باید اوتوبوس را آتش زد .

همه اظهار موافقت نمودند ، بکنفر هم گفت :

— صحیح است !

چریکها به مسافریں کمک نمودند ، اسبابهای آنها را از ماشین بیرون آوردند ، پس از آن ماشین را آتش زدند . باینکه مسافریں ناچار بودند تا نزدیکترین آبادی پیاده بروند ، همه از رفتار خوب و مؤدب چریکها خشنود بودند . بکنفر از مسافریں که از اهالی والنسیا و ظاهراً بازرگانی بود گفت :

« این چریکها با هر کسی بااستحقاقش رفتار میکنند ؛ بعضی کمک میکنند ، چمدانهای آنها را میآورند ، برخی را هم به آندنیا میفرستند »

چریکها بچنگل کوچکی ، که در آن نزدیکی بود رفتند ، تا شب را در آنجا اطراق نمایند . هنگامی که هوا تاریک شده بود ، يك گردان از گارد کشوری ، که برای تعقیب متصرفین و موجدین آن حریق فرستاده شده بودند ، به آنجا رسیدند .

افراد گارد کشوری بی درنگ شروع بحمله نمودند . از همه طرف صدای تیر اندازی بلند شد . فرمانده چریکها هم فرمان داد :

— باید از اینجا رفت ، زود ! اگر مادر این اوضاع و شرایط نامساعد مشغول جنگ شویم ، تلفات زیادی خواهیم داد ، این کار صلاح نیست ، برای تصفیه حساب با گارد کشوری هم فرصت زیاد خواهیم داشت .

چریکها چنان با شتاب از آنجا رفتند ، که لباس رسمی سر جوخه و والنسیا و چند پتو را بجا گذاشتند . افراد گارد کشوری آن « غنائم » را تصرف نموده ، در آبادیهای مجاور خودستانی می کردند :

— دیشب تمام چریکهای را ، که زنده مانده بودند ، نابود کردیم . حالا دیگر همه میتوانند مطمئن باشند ، که کار چریکها بکلی تمام شده است .

لیکن همانشب ، در موقعیکه چریکهای که جلو اوتوبوس را گرفته بودند ، از جاده عبور میکردند ، اوتومبیل بار کشتی از دور نمایان شد . فرمانده فوراً افراد خودش را در طرفین جاده مخفی نمود . توی اوتومبیل افراد گارد کشوری پر شده بودند . فرمانده فرمان داد :

- آتش : با نارنجک های دستی بزنید ، که یک نفر جان سلامت نبرد !

تفنگ های خودکار بسدا در آمدند ، نارنجک ها بزیر چرخهای ماشین برتاب شدند .

اینکار چند ثانیه طول کشید . فقط دو نفر از افراد گارد کشوری توانستند فرار کنند . هشت نفر کشته ، ده نفر هم زخمی شده بودند .

روز بعد - روز جشن و شادی دهقانان بود . آنها یکدیگر می گفتند :

- نه ، چریکها نابود نشده اند . آنها زنده اند و درس خوبی بگیرد کشوری داده اند و ... آنها از ما و با ما هستند !
در راه

چند روز ما بطرف شمال میرفتیم ، آبادبها و مزارع منفردها را دور میزدیم . در جلگه ای ، در شمال - شرقی رود گوادا توپه بندرت دهقانان را در کشتزارها میدیدیم ، از وقتی هم ، که وارد گوهستان شده بودیم ، گوتی در بیابان با بر و بدون سکنه حرکت میکردیم . حاصل بسیاری از بیشه های زیتون جمع نشده بود ، زیتونها سیاه و مچاله شده ، روی زمین میوسیدند . در بسیاری از تاکستانها هم همان منظره را میدیدیم . روی شاخه های متروک تاکها خوشه های گرم خورده می ، تک - تک انگور ، که شبیه ژنده پارچه های کتیف بودند ، دیده میشدند . گاهی ما با احتیاط بزرگه ای متفردی نزدیک میشدیم ، ولی در هیچ جا موجود زنده ای دیده نمیشد . روزی سلحه ها را بدست گرفته ، بدرخانه ای معقری نزدیک شدیم . آنخانه هم ، مانند باقی خانه های مجاور ، از طرف

گارد کشوری مهر و موم شده بود . گاهی ، در موقع لاک و مهر کردن ، در خانه ها ، سیم خارداری از سوراخ قفل رد میکنند و دوسریم را پلمپ میکنند . خانه ها اینطور مهر میشوند . زندگی مردم هم همینطور مهر مینود : در همه جا مهر فرانکو نمایان است . چریکهای ، که همراه من بودند توضیح دادند :

- مردم هنوز برنگشته اند .
ما باز برآه خود ادامه دادیم .

در سمت جنوب غربی والدور - رو بلنی بطرف خانه ای که در دامنه ی کوه سپیدی میزد ، پایین رفتیم . نزدیک بود بیست متر بغانه مانده ، پشت بقایای حصار شکسته چمباته نشسیم و آن جوان صورت کک - مکی ریگی بدرخانه زد ، شو فرهم گفت :

- باید خیلی احتیاط کرد . اتفاق افتاده است ، که ما با طیبتان در خانه ای را زده ایم و افراد گارد کشوری با ارادلی ، که خدمتگذار آنها هستند ، از پنجره ها تیراندازی نموده اند . یکی از چریکهای ما ، که لقب « آستوریاس » ، به او داده بودند همینطور کشته شد .

هیچکس به در زدن ما جواب نداد . به آنجا هم هیچیک از سکنه برنگشته بودند . ما ساکت ایستاده بودیم ، به این انتظار ، که شاید صدای بشنویم ، بالاخره شو فرگفت :

- از پنجره داخل شویم . آتشی روشن میکنیم و غذای گرمی تهیه کرده ، میخوریم . از روی حصار جستیم و وارد حیاط دامها شدیم . طویله ی خوگها خالی بود ، فقط توی آخور بقایای آخرین « ضیافت » دیده میشدند ، که خشکیده بودند .

دهقان اهل سعافتا - گروسس بالحنی اتسوهیار گفت :

— اهل این خانه دو خوک خیلی درشت داشته . دلم
میخواهد بدانم ، که آن خوکها نصیب چه شده اند .
لانه طیور هم خالی بود و بوی گند میداد . در گوشه‌ی
لانه لاشه‌های دوسرخ افتاده بودند . شو فر گفت :
— طاعون مرعی است . دهقانان بیچاره همین یک بدبختی
را کسر داشتند . . .

پنجره‌ها بسته بودند ، ولی ما بسپولت یکی از چهار
چوبه‌ها را از لولا برداشتیم و داخل خانه شدیم . از پنجره‌ی
آشپزخانه داخل شده بودیم و یک فوج موش از ورود ما رم کرده ،
گریختند . میز بزرگ چوب بلوط ، سبب جای نان ، دیگ های
گلی و ظرف آشپزخانه ، که بدیوارها آویخته بودند . تمام گرد
آلود بودند و قشر ضخیم گرد و خاک روی آنها را پوشانده بود .
— شما درست فکر کنید ؛ بیش از چهار ماه است ، که این
خانه خالی است . . . من از آن سکوت ، از آن وضع مرگبار ،
از دیدن آن کشتزارهای بی آدم و متروک بیابان مانند ، از مشاهده‌ی
آبخانه‌های بدون سکنه ، سخت متأثر و غمگین شده بودم . آیا
تمام مردم آنجا مرده بودند ؟ آدمها کجا بودند ، حیوانات چه
شده بودند ؟ کدام توف باد مرگبار از آن نواحی عبور کرده بود ؟
نام آن توف باد مرگبار — فرانکو است

عاقبت یاقوت

در آن کشتزارهای خالی ، که به بیابان مبدل شده بودند ،
سابقاً خوشه‌های گندم مثل دریا موج میزدند ، درختسهای زیتون
میوه میدادند ، تاکستانها سبز و خرم بودند ، بستانها به الوان
مختلف جلوه‌گری میکردند . دهقانان با تمام افراد خانواده خود

در دامن های کوه‌ها و جلگه زحمت میکشیدند . این نواحی همیشه
منطقه‌ی چربکها بوده اند — و خواهند بود . آبادنیهای بزرگ و
متعدد بطور درست پناهگاه آنان بوده اند ، مردم قشر های
مختلف جامعه به آنها کک میکردند و کک میکنند . جانشین
فرانکو در قروئل چنین گفته بود : « اگر موفق نشوم که کار
چربکها را بسازم و خانه دهم ، کار تمام دهقانان را خواهم
ساخت ، اگر اینکار هم سودی نداشته باشد ، کار « گارد کشوری »
را خواهم ساخت . پس از آن شروع به « حمله » نمود . فرانکو
میخواست با خونریزی و آدمکشی مبارزه‌ی چربکها را محو و
نابود نماید . به این قصد بیلت حمله ور شد ، زیرا این مبارزه — مبارزه‌ی
ملی است . فرمان صادر شد « چربکها را محدود کنید ! » لازم
بود چربکها را چنان محدود نمایند ، که نه پناهگاهی پیدا کنند ،
نه آدمی را که به آنها کک نماید ، نه یکجوب زمینی ، که
بتوانند به آسودگی در آن گام نهند . آنوقت سرتیپ پیسارو
چنین امر نمود : « تمام مزارع منفرد و دهات استانیهای قروئل
و کاستلیون تخلیه شوند ؛ « دهها هزار نفر روستائیان از خانه و
زمین خود رانده شدند و عاقبت یاقوتی شروع شد ، که شکنجه
و عذابهای وحشتناک دوران کهن را بخاطر میآورد . این بدبختی
عمومی عیناً مثل همان بلا‌ی مهیبی بود ، که در ایام حقیق ملت
مای غالب و فاتح یگانه بر سر ملت‌های مغلوب و منکوب میآوردند .
چربکها میگفتند :

— چون آنها نتوانستند ما را ریخته کن کنند ، بجان دهقانان
بیچاره افتادند . آنها تصور میکردند ، که اگر مزارع منفرد و
دهات را خالی و ویران کنند ، ما بدون تکیه گاه خواری و بی

بناهنگاه خواهیم ماند و مجبور خواهیم شد به آبادیهای بزرگ
رو آوریم ، که قوای ارتشی و گارد کشوری را در آنجاها متمرکز
نموده اند .

به تمام اهالی آبادیهای آخوآویوا ، کالاکیزا ،
بلموئیس ، کالاسیته ، بستیته ، والدن ، روبلس ، آندورن
را ، اوکریلیاس و هندروس امر شده فوراً در وسط تابستان ،
خانه‌ها و آبادیهای خود را خالی کنند ، آن چند ناحیهی قروئل
و کاستلیون هم ، که در بدو امر مشمول این حکم نبودند ،
در فصل پاییز و زمستان جبراً تخلیه شدند .

گارد کشوری میرسید ، که مبادا دهقانان از تخلیه و
ترك نمودن موله مألوف ، خانه و دارایی خود سرپیچی کنند ،
به این سبب متوسل به خدعه و فریب میشد . میآمدند ، بدهقانان
میگفتند : « بیایید به قصبه ، آنجا باید کاغذی را امضا کنید ،
یا « فردا بیایید اجازتی آرد کردن گندمستان را بگیریید » ، یا
« روز سه‌شنبه هیزم بسرباز خانه بیاورید » . وقتی که دهقانان
میرفتند ، آنها را اادار مینمودند تعهدنامه‌ی اجرای فرمان تخلیه را
امضا کنند .

- سه روز بتو مهلت داده میشود .

- آخره چطور میشود هرچه داریم بجا بگذاریم ؟ ...
اآن موقع برداشت حاصل است . . . آخر ، من بازن و بچه و
حیوانات اهلی خودم بکجا بروم ؟

- بسا مربوط نیست . خودت میداننی . بسا ابدأ مربوط

نیست .

چند ساعت بعد ، افراد گارد کشوری بزوارع منفرد میرفتند

و خانه‌ها را مهرو موم میکردند . بدین نحو ، خانواده‌های
بیشاری ، که سده‌های متمادی ، نسلاً بعدنسل در آنسرزمین زندگی
کرده بودند ، بر حسب فرمانی که از پاردو صادر شده بود ، از
خانه و کاشانه‌ی خود رانده میشدند . روستاییان نساجار عزیزت
میشودند . در تمام راه‌ها کاروانهای دنباله دار مردم و حیوانات
براه می‌افتادند : مردها ، زنها ، بچه‌ها ، قاطرها ، گوسفندها ،
گاوهای کار و بزها در تمام جاده‌ها حرکت میکردند . هرگامی
که مردم بر میداشتند ، با هزاران لغت و نفرین توأم بود .

- خانه‌ی من ! زمین من ! بستان من !

تختهای بلند آهنی ترك میشدند ، که آباء و اجداد
خاندان روی آنها جان سپرده ، نومها بدنیامیآمده اند ، کومودها
وقفه‌های قدیمی ترك میشدند ، که از روزگار دیرین محفظه‌ی
خاطرات خانوادگی بوده ، هرچیزی در آنها عروسی ، جشن تعمید ،
مراسم تشییع کسی از اهل خانواده را بیاد میآورد . غلات بجا
میمانندند ، شراب برده نمیشد ، روغن زیتون را میگذاشتند ، حتی
خود زندگی هم در پشت مهری ، که بدو خانه‌ها میخورد ، بجا
می ماند !

اکنون بیشتر کمک خواهیم کرد

ده‌ها عائله با اموال و دامهای خود ، مانند سیلاب ، بکوچه‌ی
های قصبات و دهات بزرگ میریختند . کدخداهراسان و بیمناک
جلو آنها میدوید و بانگ میزد :

- این چه وضعی است ، چه تهاجمی است ؟ ! شما با این

باروبنه بکجا میروید ؟

۴ پاردو - مقر ژنرال فرانسکو

- ما را بیرون کرده ، به اینجا فرستاده اند . دامبارا در کجا جا بدهیم ؟

- من چه میدانم ، از گارد کشوری پرسید . . .

آنوقت خانواده‌ها با بار و بنه و حیوانات جلو ع-سارت گارد کشوری صف میکشیدند و هیاهو میکردند :

- حیوانات را کجا جا بدهیم ؟

- پیش شیطان بفرستید ! در اطراف سده ، هر جا میخواهید

بیانید ، دور نروید ، والا با ماسروکار خواهید داشت !

چندین نفر از دهقانان تصمیم گرفتند نزد فرماندار کشوری

تروئل بروند . دهقانان منتخب و نمایندگان مختار دهقانان با قیافه‌های متقلب و خستناک بدفتر او وارد شده ، پرسیدند :

- حیوانات را کجا ببریم ؟

- بدفتر مخصوص خرید تحویل دهید . *

این کار مثل این است ، که حیوانات را مفت و مجاناً بدهیم !

مردم آواره و یخانیان با گله‌های حیوانات ، سیلاب وار ، به قصبیات و دهات هجوم آوردند . در کاستلیون ، گردا - گرد

یکتفر از افراد گارد کشوری ، قریب بیست خانوار روستائیان جمع شدند ، آن فالانژیست در مقابل تمام شکایات و اعتراضات آنها ،

طبق دستورات فرماندار ، میگفت :

- هیچ مشوش نباشید ، هیچ مشوش نباشید . اینکار فقط

* - دفتر مخصوص خرید - « آباستوس » ملزمانی است ، که

فرانکو بوجود آورده ، مواد خوار واری بوسیلهی آن سازمان قیمت های بسیار نازل ، جبراً از روستائیان خریداری و صرف احتیاجات جنگی میشود .

یك زمستان طول خواهد کشید . وقتی که ما ریشهی چریکها را در آوریم ، شا هه یخانه‌های خود مراجعت خواهید کرد .

آنوقت یکی از دهقانان گفت :

- بنابراین ، ما روز قیامت یخانه‌هایمان خواهیم رفت .

اورا گرفتند ، بدژبانی بردند و بقبری زدند ، که نیمه جان شد .

سپس شو فر بن چنین گفت :

- میشد تصور نمود ، که کسی از دهقانان چریکها را

مسبب بدبختی های خود بداند و چنین نسبتی بدهد . ولی ، ابدأ آنوقت که

آنها با ما مصادف میشدند ، میگفتند : « چشمهای دوستداران ، از دور هم نگران دوستاند . ما در هر جا که باشیم ، بیشتر از پیش بشا

کیمک خواهیم کرد » .

دیگرانهم ، بدون پروا ، با صدای بلند اعلام میدادند :

« بعد از این کاری ، که فرانکو با ما کرد ، ما پیش از پیش به چریکها کیمک خواهیم کرد » .

اهالی دهات ، وقتی که اردوهای بی پایان مهاجرین را میدیدند ، یکدیگر میگفتند :

- بدین نحو گارد کشوری هیچکاری از پیش نخواهد برد .

تا کنون چریکها در هر مزرعه‌ی منفرد و آبادی کوچکی بناگاهاه داشتند . بعد از این در هر قصبه و آبادی بزرگ درهای ده‌ها خانه

بروی آنها گشوده خواهند بود .

اسلحه برای پارتیزانها

ما در خانه‌ی متروکی نشسته بودیم و سویی را ، که از

گوشت خوک با بیاز تهیه شده بود ، میخوردیم ، که ناگهان صدائی

شیده شد. فوراً دست با سله برده و لوله‌های آنها را رو به در و پنجره‌ها گرفتیم، لیکن پوزه‌ی سگی توی پنجره ناپان شد.

چریک جوان با مسرت، ولی آهسته؛ بانگ زد:
- این هاور است!

وی با کمال احتیاط، تفنگ خود کارش را سردست گرفته، در را کسی باز کرد. هاور مثل گلوله توی طاق جست، از فرط شادی هم نیدانست اول بطرف کدامیک بنود. حیوان با وفا نود هر کدام از چریکها میبوید و دیوانه وار میلاید.

بشم سیاه او، که یقین زمانی مثل ابریشم براق بوده بکلی ژولیده و بهم مالیده شده، تکه‌های گل‌بان چسبیده بودند. جوانک رو بسگ نموده، با تأخر گفت:

- هاور بیچاره، توجه شده‌ای؛ نگاه کنید، استخوانهایش چنان درآمده اند، که با تیرهی پشتش میتوان نان را برید!

وی دستی به پشت لاغر سگ کشید و مشغول شردن دنده‌های برآمده‌ی حیوان شد. مثل این بود، که سگ میفهمید، که ما درباره‌ی او گفتگو میکنیم.

جوانک صورت کک - مکی باز گفت:

- بدبخت، آخر تو اینجا از گرسنگی خواهی مرد!
اگر چریکها ناگهان تفنگ خود کارش را رو به پنجره گرفت و گفت:

- خیال میکنم، صورت شخصی را دیدم...

صدای در زدن بلند شد، شوهر پرسید:

- کیست!

- منم، فرهیین هستم.

شوهر بجوانک فرمان داد:

- در را باز کن. اما با احتیاط، باطراف هم با دقت نگاه کن...

جوانک صورت کک - مکی در را باز کرد و شخصی را، که خود را فرهیین نامیده بود، وارد اطاق نمود. آن شخص دهقان پنجاه ساله‌ای بود، وی مالک مزرعه‌ی منفرد نزدیک آنجا بود، که همانطور تخفیه شده بود. از پذیرایی، که چریکها از او نمودند، معلوم بود، که بیگانه نیست. آن شخص گفت:

- من دیدم، که شما به اینجا آمدید، ولی زودتر نمیتوانستم تشخیص دهم، که شما کیستید. بعد، وقتی که دیدم، که هاور به اینجا آمد، فکر کردم: اگر آنها چریکها و دوستان صاحب هاور باشند، سگ توی خانه خواهد ماند و بیرون نخواهد آمد. سگ بیرون نیامد، من هم فهمیدم که شماید.

وی پشت گردنش را خاراند و پرسید:

- خوب، آن بالا کار شما چطور است؟ خوب است؟
و بدون اینکه منتظر جواب شود ادامه داد: - من آمدم شما بگویم، که بانو بالدمشرا بعضی چیزها برای شما گذاشته است. چیز مهمی نیست، دو کیسه سیمبزمیتی و چند کیسه گندم است، ولی بدرد شما می‌آورد.

تمام آنها را توی طویله‌ی خوک‌ها، زیر کاه‌ها پنهان کرده است. خود من هم به خوا آلیککو و مورده‌ی لو چند کیلو آرد و قدری ازغن، که برایم مانده بود، دادم. شما برسید بهتر از این است، که از من بگیرند.

خوب، دیگر بس است، من می‌روم، والا اگر افراد گارد کشوری مرا در این حدود ببینند، بدون گفتگو با گلوله میزنند.
من پرسیدم:

— بگوئید ببینم، آیا زباد اتفاق می‌افتد، که روستائیان، که فراتکو از خانه هایشان بیرون می‌اندازد، خواربار برای چریکها بگذارند؟

دهقان اهل ساقتا - گروس جواب داد:

— این کار عادی آنها است. آنها می‌دانند، که وقت و فرصت داشتند، قبل از عزیمت خواربار خود را بسازند. دیگران خواربار را پنهان کرده‌اند، به این امید، که وسیله و فرصتی پیدا کنند و محل آنها را با اطلاع دهند، همانطور که صاحبان مازور اینکار را کرده‌اند. یکی از دهقانانی، که در ایام «حمله» ی اتباع فراتکو دستگیر شده بود، حتی در زندان هم وسیله ای یافت، که با خبر بدهد، که دو بست لیتر شراب برای ما ذخیره کرده است. در همین اواخر هم، هنگامی که ما در راه پیمائی بودیم، گرفتار بوران برفی شدید و ناچار بخانه‌ی روستائی در مرزعه‌ی منفردی پناه بردیم. در آنجا آرد و تمام لوازم زندگی و خواربار ضروری را یافتیم. دهقانان حتی از آبادیهائی، که به آنجا ها رانده شده‌اند، برای ما خبر میفرستند: «زودتر بفلان نقطه بروید، آنجا برای شما فلاقتدر کیسه گندم گذاشته ایم». آنها می‌گویند:

«خواربار هم نوعی اسلحه است». بدین نحو، با توجه و محبت روستائیان، ما تمام لوازم و خواربار را تا آخر زمستان تهیه کرده ایم.

دلیم میخواست در جواب این حرفهای عالی و دلنشین نطق مفصلی بکنم، ولی همیشه توانستم بگویم:

— بهمین عمت شما را نیشود نابود کرد! چطور میتواند فراتکو چریکهای لوات را ریشه کن کند، و حال آنکه پشت سر

هر کدام از چریکها صدها نفر دهقانان بسته‌اند، که به او کمک میکنند و از او پشتیبانی مینمایند؟

بیا بی‌جنایت...

چند روز قبل از آغاز حمله بچریکها، در صفوف گارد کشوری تصفیه‌ی دقیق و کاملی نمودند. اشخاصی که از اجرای فرمان عزیمت بکوهستان شانه خالی میکردند یا نسبت بدهقانان «ملایمت» نشان میدادند، بنقاط دیگر انتقال یافتند یا بازداشت شدند. رذل‌ترین اوباش فالانتریزست به لوات اعزام گردیدند. در میداهای دهات ردیف‌های بازداشت شدگان، که با طناب یکدیگر بسته شده بودند، صف میکشیدند. در سر بازخانه‌ی گارد کشوری در آرانکایینوس صدها دهاتیان را با سببه‌های تفنگ‌ها میزدند و نیشک میکردند.

شصت نفر از دهاتیان - زن و مرد - سر بازخانه‌ی لاندته‌ته برده شدند، زیرا با صدای بلند اعتراض و اظهار عدم رضایت میکردند. بیست دقیقه بعد سکوت مرگ در سر بازخانه حکمفرما بود.

یک نفر سرگروهیان فالانتریزست عربده میکشید:

— من حد نصاب را شکسته‌ام! من گنبا با تازیانه‌های آنها را وادار بسکوت کرده‌ام!

چهار نفر از بازداشت شدگان تا ابد «ساکت» شدند. در آبادی بویول، که همیشه «دژ کمونیستی» نامیده میشد، از شصت و سه نفر وطن پرستانی، که بازداشت شده بودند، ده نفر را محکوم به اعدام نمودند. هیچکس نفهمید، که چه وقت این حکم را اجرا نمودند. هر روز اینهمه اسپانیائی میبرند، که خیردار میشود؟

از وینیاروسا تا نورتوسا بیشه های زیتون امتداد دارند. تمام آن منطقه از تنفس دریا طراوت مخصوصی دارد و نور خورشید آن سرزمین را گرم میکند. لیکن فرانتکو توانسته است آن سرزمین لذت بخش بهشت آسا و اهام بدل بگورستان نماید. در ماه سپتامبر، روزی صبح، در یکی از بیشه های زیتون چند های شش نفر را یافتند. مرده های گسنام در جاده ها، در پالیزها و در قبرستان ها دائماً یافت میشوند و دیگر اینکار عادی شده، اسباب تعجب هیچکس نمیشود. دهقانان میگویند:

— فرانتکو با اجساد زمین اسپانیا را « بدر افشانی » میکند. ولی این کشت و زرع حاصل و میوهی دیگری خواهد داد: روزی در میان اجساد جنازه ی دختر کوتاه قدی، با چهره ی کودکانه دیده شد. وی پس از مرگ هم سادگی و، تقریباً، بیاضت سیایش را حفظ نموده بود، گویی او را در خواب کشته بودند. دهقانی، که از آنجا میگذشت، او را شناخت. آن دختر نامزد یکی از چریکها بود.

در آلتکانیس افراد گارد کشوری ده نفر را از صف روستائیان توقیف شده خارج نمودند: هشت نفر زارع، یک نفر سوداگر و یک نفر درودگر بودند. شش تفنگ خودکار سه نوار فشنگ به آنها خالی کردند و ده رشته ی خون گرم، مانند انهار کوچک، گندمها را آبیاری نمودند.

لیکن این سفاکی نیز، مانند باقی جنایات، بی جواب نماند. در کاستلیوتا، در والدو، روبلس، در آلتو آویوا، در تمام دهات و مزارع لوات زنان بازداشت شدگان تمام مردم، بهر کس که میرسیدند، میگفتند:

— هر چند ما تنها مانده ایم، ولی باز هم بیش از پیش

چریکها باری خواهیم نمود! کوتوله ی کریمه مقیم باردو، جنگلها را آتش میزند، آبادیها را خالی و ویران مینماید، خانواده ها را پریشان و نابود میکند. وی شبیه غول هاری است، که کوشش میکند آب دریا را خالی کند.

لیکن هر روز مبارزه بیشتر توسعه مییابد، هر شب هم بر تعداد چریکها افزوده میگردد. زیرا ملت همیشه صاحب قدرت است. آن شب ...

در بین راه من شاهد رفتار و عکس العمل روستائیان در مقابل تخلیه ی آبادیها، خرابی خانه ها و بازداشت ها بودم: آنها دسته - دسته نزد چریکها میرفتند. بی مردمی نوه ها و گله ی خود را رها کرده بود.

وی میگفت:

— حالا که آنها خانه ام را از من گرفته اند، شما بن تفنگ بدهید.

پسران - والدین خود را ترك مینمودند، مرد ها - زنهارا، مراسم تودیع بیچوجه دارای جنبه ی رقت بار و تأثر انگیز نبود؛ ملت، حتی در ابراز عالی ترین احساسات باطنی خود، بسیار ساده رفتار میکنند.

مرد ها میگفتند:

— جای من آنجا است. وقتی، که این اوضاع تمام شدند - ملاقات خواهیم کرد.

ما برای خود ادامه میدادیم و شبی هیگل زنی را تشخیص دادیم، که از دامنه ی کو - یائین میآمد.

۱ - باردو - مقر ژنرال فرانتکو.

دهقان اهل ساثا - گروس گفت :

- خو آکینا است . یقین ما را دیده ، تصمیم گرفته است

بامستقبال ما بیاید .

داستان آن زن ، یا درست‌تر بگویم ، سرگذشت‌شبی از

عمر او را برای من حکایت کردند .

آن زن با شوهرش در مزرعه‌ی منفردی زندگی میکردند .

چهار طفل و خانه و زندگی خوبی داشتند ؛ صاحب چند هکتار

اراضی مرغوب ، هشت رأس قاطر و تعداد زیادی گوسفند بودند .

شوهر خو آکینا مرد بسیار درستکار ، شرافتمند ، نیک طبیعتی

بود و کاملاً شهرت داشت ، بطوریکه در دوره‌ی چنگ ماحتی فصد

داشتند او را بصورت کمیته‌ی جبهه‌ی ملی انتخاب کنند . لیکن او

امتناع نمود و اظهار داشت :

- من بدر اینکار نبخورم ، گذشته از آن با سیاست

هم کاری ندارم .

دوره‌ی کنونی فرا رسید و بانو خو آکینا در خانه‌اش را

بروی چریکها گشود . آن زن اهل آراگون است و هرچه اراده

کند بدون پروا اجراء مینماید . شوهرش حرفی نیز در حله‌ی

انباع فرانکو شروع شد و گارد کشوری بوی اختطار نمود ، که :

در ظرف یک هفته مزرعه را تخلیه نماید .

همان شب چریکها بغانه‌ی او رفتند . خو آکینا پرسید :

- شما هنوز اینجا هستید ؟

آنها جواب دادند :

- آری . می بینید ، که ما را هنوز نابود نکرده‌اند ، هر

چند فالانژیست‌ها بهر جا که میرسند اینطور لاف میزنند .

- ما مجبور شده ایم خانه را تخلیه و این محل را ترک

کنیم . اما بکجا برویم ؟ تمام دهات پر شده‌اند ، در هیچ طویله‌ای

جای برای یک‌میش هم نیست . . .

شوهر اخم کرده ، ساکت بود . بچه‌ها کنار اجاق چرت

میزدند . خو آکینا تباب نیاورده ، اشکش فرو ریخت و زاری

کنان گفت :

- این خانه خرابی است . . . خانه خرابی است ؛

چریکها با ملایمت با او شروع به صحبت نمودند :

- خو آکینا ، ما میفهمیم ، برای شما خیلی سخت است .

شما این خانه را ساخته‌اید و چهار طفل را پرورش داده‌اید . ولی

کودکان بدون درس ، بدون معلومات ، بدون مدرسه بزرگ میشوند .

ولی ما ، همانطور که میدانید ، برای جمهوری مبارزه میکنیم ،

پس برای این مبارزه و جانشناسی مینمائیم ، که اطفال شما و

کودکان تمام مردم اسپانیا بتوانند افراد مفیدی بشوند ، به آزادی

زندگی کنند و نفس بکشند . این کار به قربانی‌هایش می‌ارزد . . .

ولی ، کدام اسپانیایی در این مدت خانه‌ی خود را از دست

نداده است ؟

زن سرش را بلند کرد . وی با تیز هوشی و درآینی که داد

فورا به اصل موضوع پی برد ، نشاط و اراده‌اش را بازیافت و گفت :

- حق با شما است . هرچه میشود بشود ، ما در هر صورت

با چریکها مینائیم ؛

سپس رو بشوهر نموده ، اضافه نمود .

- شنیدید ، که آنها چه گفتند ؟ پس غصه مخور . هیچ‌کس

نیشود کرد ؛

ولی شوهرش بجوابی نداد و رفت که بخوابد . خو آکینا

هم گفت :

- به او اعتنا نکنید . او همیشه اینطور است ...
وقتی که چریکها رفتند او هم دراز کشید و خوابید . لیکن
بعض اینکه چشم بهم گذاشت ، احساس نمود که شوهرش برمیخیزد .
فکر کرد - « چه حالی دارد ؟ » مرد گومود را گشود و توبره
پشتی را پیش کشیده ، لباس های زیر و یک جفت پوتین های نو و
محکم را توی آن گذاشت .

زن خواب آلود پرسید :

- کجا میخواهی بروی ، که اسبابهایت را جمع میکنی ؟
- پیش چریکها ، میخواهم پیش از دمیدن سپیده خورم
را بکوهستان برسانم .

خو آگینا فوراً هشیار شده ، روی تخت نشست و شوهرش
خیره شده ، پرسید :

- تو ؟ تو میخواهی چریک شوی ؟ ...

مرد ، بدون اینکه جواب بدهد ، مشغول بستن تسمه های
توبره پشتی بود .

خو آگینا با نانی برخاست ، به او نزدیک شد ، بدون
اینکه حرفی بزند ، با دقت به او نگاه کرد ، گویی در برابرش
شخص دیگری قرار داشت و او اولین بار بود که شوهرش را میدید .
بعد سر شوهرش را ، که موهایش جوگندمی شده بودند ،
محکم در آغوش گرفت .

مرد بزحمت او را از خودش دور کرد ، از خانه بیرون
رفت و با شتاب ، بدون اینکه برگردد عقب نگاه کند ، رفت و در
تاریک - روشن قبل از طلوع آفتاب از نظر معو گردید ، گویی
خوب شد .

زن هم بعد ها به چریکها میگفت :

- شما باور نخواهید کرد ، ولی آتشب چنین بنظر میرسیده
که من از نو زن او شده ام .

آتش در کوهسار

وقتی که هوا بتاریکی گرایید ، بوران برفی آغاز شد .
لیکن هرچه ما بیشتر از کوهها بالا میرفتیم ، رفیقان من خوشحالتر
میشدند و قدمها را تندتر میکردند .

بزودی صدای شنیدیم :

- آینده کیست ؟

شوهر جواب داد :

- من ، فلورسینو

صدا مجدداً شنیده شد :

- عبور کنید .

ما هیکل نگهبان را با تفنگی ، که مانند پرچم بدست

گرفته بود ، دیدیم .

شوهر رو بین کرد و گفت :

- کم مانده است ، که به اردوگاه برسیم .

هیچ علتی نداشت ، که حرف او را باور نکنم ، لیکن ما
باز هم میرفتیم و میرفتیم ، من هم اثری از اردوگاه نیدیدیم : همان
جنگل در مقابلم قرار داشت . بالاخره دوشتائی آتشی را دیدم ،
که باد بنحو وسیعی شعله‌ی آن را گسترده بود . وقتی که به آن
آتش نزدیک شدیم شنیدیم ، که یکنفر میگفت :

- ای وائتر مقدس ! در این ماه - روز های توفانی زیاد

خواهند بود .

گوینده‌ی این حرفها یکنفر از چریکها بود ، که فوراً

توی کومه‌ای ، که از شاخه های درختها ساخته بودند ، ناپدید

این صفحه خالی است

گردد. تشخیص آن کومه ها و کیرها بسیار دشوار بود. من باطراف چشم دوختم، با دقت نگاه کردم و در روشنائی آتش در حدود ده کومه را تشخیص دادم. در هر کومه ای پنج - شش نفر میتوانستند زندگی کنند.

آب را از لباسهایمان تکان دادیم، بعد شوغر از کوره راهی مرا بطرف غاری هدایت نمود. پتویی را که جلو در غار آویخته بود برچید و ما داخل گردیدیم. غار بقدری بزرگ بود که چند صد نفر براحتی در آن میتوانستند استراحت کنند. در روشنی چراغهای موشی من متوجه شدم، که آنجا خوابگاه عدمی کثیری است، که جمعی از آنها دراز کشیده بودند بخوابند، بعضی هنوز لباسهای خود را در نیاورده بودند، برخی هم اسبابها و لوازم خود را کنار بترها آویخته بودند، همچنین تشخیص دادم، که همه ی آنها مثل همان عده ای، که در کوهستان دیده بودم، ملبس بودند، یعنی: لباسهای ماهوتی، پونین های محکم و زمخت، پیراهنهای کش پشمی گرم، شال گردنها و بره های پشمی یا کلاه های کبی داشتند. بسیاری از آنان بعبادت روستائی تا موقع خواب کلاه از سر بر نپداشتند. به میخ ها و درخت آویزهایی که خودشان تعبیه نموده بودند، بالاپوشها را آویخته بودند. از زمانیکه بالاپوش از ضروریات آرایش چریکها شده بود، هر بالاپوشی موجب بدگمانی شدید افراد گارد کشوری میشد. این موضوع را هم باید در نظر داشت، که در دوران کنونی، که مزخرف ترین یالتوها از هشتصد تا هزار پشرت قیمت دارد، در شهرها و دهات عدمی کثیری از مردم ناچار به بالاپوش متوسل گردیده اند. بدین نحو افراد گارد کشوری، که تصور میکنند در زیر هر بالاپوشی چریکی نهفته است، اگر بخواهند تمام اشخاصی را که بالاپوش دارند

دستگیر نمایند، باید بیش از نصف مردم اسپانیا را بازداشت کند. در واقع آنها همین کار را هم میکنند. در آن خوابگاه زیر زمینی از گاه و برگاهای خشک بجای بشر استفاده میشوند. یکی از چریکها بطالعه ای کتابسی در خصوص شراب سازی مشغول بود، همسایه ی او بدون شتاب سیگار میکشید، دیگری که کمی دورتر دراز کشیده بود روزنامه ی «موندو» او برده رو را میخواند.

خواستم پرسم، که روزنامه مال چه تاریخی است، ولی سکوت کردم.

شوغر پرسید:

- فرمانده اینجا است؟

- فرمانده توی کومه ی بزرگ زیر زمینی است.

ما هم بطرف آن کومه روانه شدیم.

آنها کیستند

باز بدرگامی رسیدیم، که پتویی جلو آن آویخته بود. کومه ی مخروطی شکل، بزرگ، ساده ای، که محکم ساخته شده بود، نمایان گردید: تنه های درختها با شاخه های درهم بافته روی آنرا میپوشاندند، سراندازی هم سقف را نگاه میداشت، روی آنها هم شاخ و برگ و خاک ریخته بودند.

از دور صدای ماشین تحریر بگوشم رسید. وارد شدیم. در روشنی چراغ نفتی بزرگی، که از سقف آویخته بود، عده ای از چریکها را تشخیص دادم، که دورهم نشسته، آهسته صحبت میکردند. دورتر از آنها، جوانک نوری، که ظاهراً شهری بود، روی کنده ای نشسته بود و با ماشین تحریر چیزی را با کنویس میکرد. در گوشه ای، کنار میز گردی، که ساخت خود چریکها

بود، فرمانده نشسته بود، مردی متوسط القامت، چهار شانه، قوی، صورتش هم پشاش بود. بدون شبهه او هم از روستائیان بود. بزودی، هنگامی که او بتوصیف جنگ آوران خود پرداخت، این موضوع تأیید گردید، زیرا او میگفت:

- اکسر ما - دهقانیم. بعد - کارگرانند. در حدود پنج دو صد هم - روشنفکرانند: معلمین، دانشجویان... پزشک و مهندس هم داریم...

- پنج دو صد - خیلی است.

- چربکهای بسیار خوبی هم هستند. ما، بطور کلی، از آنها استفاده‌ی تبلیغاتی میکنیم، ولی آنها در جنگ هم از هیچکس و ایمانند، اگر هم سابق تیراندازی را بلد نبودند، حالا خیلی خوب تیراندازی میکنند. تعجب هم نباید کرد، زیرا: اغلب آنها از آن طبقه‌ی روشنفکران جوان اسپانیا هستند، که در جنگهای ما شرکت داشته‌اند.

یکی از فرماندهان چربکها - مهندس است. رفیق حقیقی جنگی است. وقتی که جنگ ما تمام شد، بدیهی است، که او بوندان افتاد. چندسال در زندان بسر برد، ولی بعضی اینکه آزاد شد، فوراً در سازمان سری بغدایت پرداخت. اتفاقی، که نقل میکنم، در سال ۱۹۴۵ در والنسیا رخ داد، «الکافاس»^۵ در آن موقع نشان داد که چند مرده حلاج است - لقب مهندس ما این است و اکنون هم او را به این لقب میشناسند، حتی افراد گارد کشوری هم او را اینطور مینامند. روزی او مجبور شده بود سرعت دهی را ترک کند: و توی علفهای خشک صحرائی، که بار اوابه‌ای نموده بودند، پنهان شده بود، شش نفر هم از روستائیان

۵- الکافاس - همان الفس، عربی است، ولی بزبان اسپانیائی یعنی عینک است.

روی آن بار نشسته بودند:

بکبار دیگر او بانا کسی، بهمراهی یک نفر چربک دیگر وارد یکی از دهات ناحیه‌ی والنسیا شده بود، چربک همراه او هنوز تازه کار بود، ناگهان افراد گارد کشوری جلو تا کسی را گرفته، فرمان داده بودند: «شناسنامه‌های خودتان را ارائه دهید!» الکافاس از ماشین پیاده شده، شناسنامه‌ی خود را یکی از افراد گارد کشوری تسلیم کرده بود. در موقعی که اوسر گرم خواندن شناسنامه شده بود، «الکافاس» تانچه‌را کشیده، کارهر دو نفر «حافظین نظم» را ساخته بود. گارد کشوری هم او را خوب میشناسد. بعضی اوقات، آن بی آبروها از دهقانان میپرسند:

«اینجا که بود؟»

- «آن بلندقد عینکی».

- «عینکی؟ پس کار ما خراب است...»

باد در خارج غرش مینمود و پیش گوئی چربکی را تأیید میکرد، که بیاد والثر مقدس افتاده بود. فرمانده گفت:

در میان ما - هم سوسیالیست‌ها هستند، هم آنارشیست‌ها هم اعضای احزاب جمهوربخواه، بسیاری از افراد هم، بهیچیک از احزاب بستگی ندارند. لیکن عده‌ی ما، کمونیست‌ها، طبیبی است، که بیشتر است.

و هر چند فرمانده بانهایت سادگی صحبت میکرد، معنی کلمات «طبیبی است»، و «ما» را با مباهات و مفاخرت صریح ادا نمود. وی لحظه‌ای سکوت نموده، سپس چنین ادامه بخش داد: یک موضوع را بسیار مهم و جالب توجه میدانم: عده‌ی اشخاصی که وارد صفوف ما میشوند و طرفدار هیچیک از احزاب سیاسی نیستند، دائماً زیاد میشود. اغلب آنها روستائیانند، که تا همین اواخر بکلی از سیاست برکنار بوده‌اند و اکنون چون

کارهای وحشیانه‌ی اتباع فرانکو را با چشم می‌بیند، چون می‌بیند چگونه آنها اسپانیا را به یگانگان می‌فرستند، فهمیده‌اند که نجات وطن منحصراً در صورتی امکان پذیر است، که جمهوری برقرار گردد و این کار هم فقط کار مدافعین وطن - یعنی چریکها است. عده‌ی دو گروه قسمت ما خیلی زیاد است، افرادی هم که در آن دو گروه میباشند قسمتی از سی تا چهل ساله (اشخاصی که در جنگ ما شرکت داشته اند) و قسمت دیگر جوانان از هیجده تا بیست و پنج ساله‌اند.

جوانان - گل سرسید دسته‌های ماهستند. آنها در جنگ سختی ندارند، وقتی هم که مجبور میشوند در اردوگاه بمانند، طاقت نیابورند و از فرماندهان میبرسند: «آخر چه وقت ما را برای عملیات خواهید فرستاد؟» بعد از آنها چریکهای بیست و پنج تا سی ساله هم هستند، عده‌ی اشخاصی هم که نشان از پنجاه سال بیشتر است، کم نیست. راجع به آنها بعد صحبت خواهیم کرد. من میخواهم حقیقتی را بیان کنم، که از نظر سیاسی فوق العاده مهم است. جوانانی، که در دوره‌ی جنگ ما طفل بوده‌اند و در سالهای حکمفرمایی اتباع فرانکور شد و ترکیب یافته‌اند، یکی از بزرگترین گروه‌های قسمت ما را تشکیل میدهند. نه کشار (ترور)، نه ترسانان، نه تعلیمات فاسدکننده و رژیم اهریستی توانسته‌اند در عقل و فکر اطفال تأثیر نمایند - هیچ چیز توانسته است این جوانان را طرفدار فاشیسم نماید. بهمین جهت هم آنها اینجا با ما، در خط مقدم جهاد برای استقلال اسپانیا و استقرار دموکراسی میباشند. آنها با فرانکو با گلوله حرف میزنند و میگویند: «نه! جوانان اسپانیا هرگز با تو نخواهند بود! نسل جدید هم، مانند نسل ارشد، برضد تو است! و ماهبه باهم کور

تورا خواهیم کند و وطن را نجات خواهیم داد».

زندگی در اردوگاه

صبح سربی و تنگ تیره از خلال حجاب باران میدمد و اردوگاه بیدار میشود. دو روز است، که اتصال باران میباشد. در کومه‌ی بزرگ بعضی مشغول پختن کلاوچه شده‌اند، عده‌ای هم نوب دیک بزرگ خمیر را مخلوط میکنند. چاشت ماهین است، جای گله و شکایتی هم ندارد، هر چند جوانکی در عین فرو کردن کلاوچه توی عمل میگویند:

«تا باستان وضع ما بهتر خواهد بود. آنوقت خواهیم توانست نیروی خوشه‌زه یا کلاوچه فرنگی هم بخوریم ...»

چند ساعت بعد باران ایستاد، چریکها آتش روشن کردند و دیگرهای بزرگ را بار کرده، مشغول پختن ناهار از باقلا و گوشت شدند. چریکها مقدار زیادی خواربار ذخیره کرده‌اند، روستائیان از آنها خوب پرستاری و مواظبت میکنند. در بعضی اردوگاهها خود چریکها نان میپزند.

یک نفر منشی بیرون آمد و کتاغذی را به تیزی درخت صنوبر چسباند. چریکها فوراً جلو آن درخت جمع شدند. حکمی بود. من چنین خواندم:

«فلان شخص با فلان شخص مأمور حمل آب هستند، فلان و فلان باید هیزم تهیه کنند، دو نفر هم برای کشیک تعیین میشوند». در اردوگاه همه، بدون استثناء بنوبت باید کارهای مختلف را انجام دهند، افرادی هم که از کار مراجعت میکنند و وظیفه‌ی خود را انجام داده‌اند استراحت می‌نمایند.

فرمانده گردان سخن میگفت:

— آنها را میتوان بیست باردنبال هر کاری که لازم باشد فرستاد و هرگز هیچکدام اعتراضی نخواهند کرد. شما هرگز جواب نخواهید شنید.

تشکیلات ما بیوسته محکمتر و استوارتر میشود، از انضباطهم شکایتی نداریم. هر فرماندهی که عهده دار کشیک است دقیقاً مراقبت افرادی است، که خارج میشوند و مراجعت نمیکند، اخیراً ما به چند گردان لباس رسمی خاکي رنگ و کلاههای خدمت سربازی با نشانهای سمرنک داده ایم. ارتش ملی ما دارای این فرم بوده. یکی از این گردانها وارد آبادی کانتت - دو مدوی در منطقه‌ی کاستلیون شده، میتینگی تشکیل داده بودند، که یک ساعت و نیم طول کشیده بود. لباس آنها مردم را از خوشحالی دیوانه کرده بود. مردم بیکدیگر میگفته اند: «نگاه کنید، سر بازها؟ ارتش جمهوری بنطقه‌ی ما برگشته است!» بعضی گردانها تا کنون همان لباس را میپوشند، لیبکن پارچه‌ی آن لباسها برای این کوهستانهای سنگلاخی خیلی نازک و لطیف است. لباسها خیلی زود خراب میشوند.

اکنون ستاد کل ما مشغول بررسی این موضوع است، که چه لباسی مناسبتر و بهتر است و باید برای جنگاوران ما تهیه گردد.

شعله‌ای که خاموش نمیشود.

قوای چریکها، با رعایت انضباط سخت و دقیق، صفوف خود را در نبردها آزموده‌تر و کاملتر میکنند و روز - بروز بر عده‌ی آنها افزوده میشود. اکنون قسمتهای مقدم و پیشرو آن از حدود استانی، که بنام آن نامیده میشوند، گام بیرون نهاده

اند. پرچمهای چریکهای دیگر هم در منطقه‌ی تارو استون در اهتر ازند. هم در ساحل شرقی رود نبرو، هم در کونکنا چریکها نبرد میکنند، در سرزمین گودالاخارا و کاستیلیا هم صدای باهای آنها بگوش میرسد و نوید آزادی میدهد. در آندالوزیا (اندلس) هم، با دهقانان پر شور و عاصی آن، از مالوسه تا قال روندا و از گوادینا تا گوادالکویویر - در همه جا کوه هامکن امن چریکها هستند.

روزی، که پرچمهای جمهوریخواهان دوفست بزرگ قوای چریکها، یعنی: چریکهای لوانت و چریکهای آندالوزیا در کوهها با یکدیگر تلاقی نمایند، آفرود برای اسپانیا روز با عظمتی خواهد بود.

ما جلور آتش افروخته نشسته بودیم، پشت سر ما کومه‌ی بزرگی بود و ما سر ما را احساس نمیکردیم، و حال آنکه در چند روز اخیر سر ما خیلی شفت یافته، کاملاً محسوس بود. من گفتم:

— روز خوبی است.

— ما همیشه شعله‌ی آتش را زیاد میکنیم، تا حتی الامکان دودش کمتر باشد. دود، محل اردوگاه را افشاء میکند، ما همه بدیهی است، تمام اقدامات احتیاطی را بعمل میآوریم، که دشمن بعمل ما بی نبرد.

آری، من متوجه شدم، که بعضی اینکه صدای در جنگل شنیده میشود، فوراً علامت میدادند، که همه سکوت کنند.

— گذشته از آن دیده بانان ما در چنان نقاط و مواضعی نگهبانی میکنند، که از آنها تمام اطراف بخوبی دیده مسه

شوند. اراذل فرانکو آنچه از دستشان بر می‌آید میکنند، تا مرا کرم‌ها را کشف کنند، گاهی هم به هواپیماها متوسل میشوند. اکثر اوقات، صبح‌ها هواپیماهای اکتشافی بالای سرما نمایان میشوند و چنان پرواز میکنند، که کم می‌ماند به سر درختهای صنوبر بخورند.

فرمانده ساکت شد، ولی من به زبانه‌های سرخ آتش، که در حال رقص بودند، نگاه میکردم.

آتش در کوهستان؛ شعله‌ی عظیم، پاک، خاموش شدنی؛

جلسه در کوهستان

شب، به‌دازشام، چریکها بدون شتاب وارد کوه‌ی بزرگی شدند، که هم ستاد کل آنها، هم نوعی مدرسه بود. بطوریکه اطلاع یافتیم، در هر اردو گاهی مدرسی دایر شده‌اند، که چریکها در فصل زمستان در آن مدارس درس می‌خوانند.

افراد روی زمین، روی پتو‌ها و زیراندازهایی از برگ خشک می‌نشستند. معمولاً درس هفته‌ای یک یادگار داده میشود. تاریخ جغرافیا، حساب و همچنین نوشتن و خواندن به‌اشخاصی که سواد ندارند تدریس میشوند.

«شاگردان» جمع شدند، و من منتظر بودم بینم معلم چه وقت خواهد آمد. لیکن معلوم شد، که معلم در میان ما بود. او پشت میز فرمانده قسمت نشست. مردی نحیف بود، که تهریباً، تمام موهایش سیید شده بودند، ولی از چشمهایش برق نشاط و جوانی میدرخشید. از لهجاش معلوم بود، که از کاستیلیای علیا است. همسایه‌ی من آهسته گفت:

— او آموزگار حقیقی است.

معلم شروع سخن نموده، چنین گفت:

— در ممالک خارجه همیشه اشخاصی وجود داشته‌اند، که نفع و صلاح خود را در این میدانسته‌اند، که مانع استقرار دموکراسی و آزادی در مملکت ما بشوند. لیکن مسامتت از پیروزی دموکراسی در اسپانیا، مثل این بوده و هست، که بخواهند مانع احیای این کشور شوند، زیرا: اسپانیا فقط در صورتیکه آزاد باشد، میتواند در راه تکامل سیر کند.

جنگاوران با دقت گوش میکردند و در نور لرزان فانوسی، که سو-سو میکرد، سایه‌های آنها کمی تکان می‌خوردند.

— مبارزه و جنگهای چریکی در اسپانیا از زمان قدیم سابقه دارند. کلمه‌های اسپانیائی «گنریلیو» و «گنریلیه‌رو» کاملاً شهرت دارند. سابقاً هم دوره‌های دشواری پیش می‌آمده‌اند، که اسپانیا هیچ حامی و مدافعی غیر از چریکها نداشته است. حتی در قرون وسطی یکی از اجداد ما با عده‌ای از مردم بر ضد نیرومندترین قشونی، که در آن زمان وجود داشته، قیام نموده‌اند و سالیان دراز بهترین سرداران رومی را دوچار بیم و هراس کرده‌اند. آن‌ها هم مانند بعضی از شما جوانان بوده است.

یقین، رفیق برناردیلو اسم او را میداند و میتواند بنا بگوید.

سرما بطرف برناردیلو، که مردی نسبتاً مسن بود

* — «گنریلیاس» — یا — «گنریلیاس» — تشکیل چریکی

اسپانیا، که در سالهای ۱۸۰۸-۱۸۱۴ با سرسختی با فاشون نابشون می‌جنگیدند.

«گنریلیو» — یا — «گنریلیه‌رو» چریک است.

برگشتند ، او هم با شرم کلاهش را در دستهایش مچاله میکرد و جواب نمیداد .

معلم با تبسم اصرار میکرد :

- خوب ، بگو ، تو که میدانی ، ما چند دفعه در خصوص او صحبت کرده ایم .

آنوقت برنار دیلیو با زحمت جوابداد :

- پس مقصود شما ویریا تو است .

سدرست است ، ویریا تو . از این قبیل مثالها می توان زیاد آورد ، اما اکنون راجع به جنگ قبل از جنگ اخیر ما ، که برای استقلال میگردیم ، گفتگو خواهیم کرد . ارتش اسپانیا ، که ارتش ناپلئون را شکست داد و فراری نمود ، ارتش چریکها بود . - معلم يك نایه سکوت کرد و در همان سکوت مطلق چنین ادامه داد : - آنها هم آدمهایی مثل ما و شما بودند ، مثل شما چریک بودند ... خاطره‌ی آنها در دل ملت باقی است . روزی خواهد رسید ، که اسامی ما را هم ، مانند اسامی آن قهرمانان ، با احترام یاد خواهند کرد .

به چریکها مرتباً تعلیمات سیاسی میدهند ، این امر هم طبیعی است ، زیرا : مردم برای استقلال و عششان و برای هدف مسلم و قطعی سیاسی مبارزه می کنند ، که در نامه‌ای ، که برای پاسیو تاریا نوشته اند ، آنها را چنین تعیین کرده اند :

« ما - جمهوری طلبیم ، ما برای استقرار جمهوری دموکراتیک مبارزه میکنیم ، و هیچکس و هیچ چیز نمیتواند ما را از راهی که تو میروی و ما انتخاب نموده ایم ، منحرف و منحرف کند .

در تعلیمات سیاسی تمام چریکها ، بدون تفاوت و بدون

اعتنا به اینکه در کدامیک از احزاب عضویت دارند ، شرکت می نمایند .

بن می گفتند ، که در یکی از جلسات روش خنده آمیز و سازشکارانه‌ی پریه تو و مذاکرات قریفون - گومشس با وزارت امور خارجه‌ی امریکا در واشنگتن مورد بحث واقع شده بودند .

وقتیکه صحبت از پریه تو شد ، شنیدم ، که یکی از چریکها ، که سومیالیست هم بود ، چنین گفت :

- او تصور می کند خواهد توانست کسی را همراه کند ؛ از چند سال قبل ما همه می دانستیم ، که اون نسبت به نهضت کارگری خیانت میکند .

در پایان جلسه تمام سومیالیست های قسمت چریکی نوآیند اجازه خواستند حرف بزنند و متفقاً اعلام نمودند :

- عقیده‌ی ما این است ، که : ما را می که فرانکو وجود دارد ، ما اسلحه را بزمین نخواهیم گذاشت . سالهای زیادی است که ما مبارزه میکنیم برای اینکه در اسپانیا رژیم برقرار گردد ؛ که ملت فیخواهد ، یعنی جمهوری دموکراتیک شود ، بهتر این است ، که یکسال ، دو سال ، هر قدر لازم باشد تحمل نمایم ، ولی به آزادی حقیقی ، به استقلال واقعی و صلح نابت و واقعی نائل گردیم . ما هیچچیز حاضر نیستیم به ننگ سازش با دشمن تن در دهیم .

o - پریه تو - سومیالیست دست راست اسپانیا است . گومشس -

همکار او است .

یکی از چریکها ، که آثارشست بود اظهار نمود:
 من سه سال در زندانهای فرانکو بسر برده ام. اول در
 زندان مادرید ، بعدم در والنسیا بودم . بواسطه ی وحدتی ،
 که بین زندانیان وجود داشت، مخصوصاً در نتیجه ی همت و مساعدت
 کونیستها ، من از گرسنگی نمردم. من آنجا میدیدم، که کونیستها
 بطور رفتار می کردند ، چطور لقمه ی نان شان را با همه قسمت می
 کردند ، من خوب میدانم چقدر مردم را آنها از مرگ و از امتناع
 از مبارزه ، که از مرگ هم بدتر است، نجات دادند. من میدیدم
 چگونه آنها توتون خودشان را ب مردم می دادند ؛ می دیدم ، که
 اشخاصی که قوی تر بودند ، خودشان غذا نمیخوردند و غذای
 خودشانرا بپا ، به آنها تیکه دیگر توانائی ایستادن نداشتند ، می
 دادند . من شاهد اعتصابهای غذا و گرسنگی کشیدن آنها بعنوان
 اعتراض بودم و می دیدم ، که حتی در سلول های منفرد ، تاریک ،
 آنها راه و وسایل مبارزه را می یافتند و بسختی می خواستند ، که
 اوضاع دشوار زندان برای تمام زندانیان تسهیل گردند و بهبود
 یابند . بعد من دیدم ، که آنها بطور در اینجا مبارزه می کنند
 و من مقصود آنها را درک کردم ، هر چند من کونیست نیستم . بعد
 از تمام این چیزها ، می خواهند که من به کونیستها اعلان جنگ
 کنم ؛ نه ، هرگز ، من فقط با فرانکو می جنگم و هیچ چیز در عالم
 نمیتواند مرا وادار کند ، که جبهه ام را تغییر دهم .

برای اسپانیای مردم اسپانیا .

در یکی از درسهای سیاسی متن نطق دولورنس - ایبارروری ،
 که در میتنگی در شهر تولوزا ایراد نموده بودم خوانده شد. مردم

تنگتر دور آتش جمع شدند. حرفهای پاسیوناریا ۵ در سکوت
 کامل ، واضح شنیده می شدند:
 « ما میخواهیم ، که اسپانیامال مردم اسپانیا باشد ، که اسپانیا
 به اهالی اسپانیا تعلق داشته باشد و ملت آزاد و حاکم بر مقدرات و
 سرنوشت خویش باشد» .
 صدای یکنفر بلند شد و گفت :
 - آری ، ما چنین اسپانیائی را خواهیم ؛ کشور ماسده های
 متادای به آزادی گفرانده است و هیچ شایسته نیست ، که حالا
 مستعمری دیگران بشود .
 هیزما توی اجاق می سوختند ، می ترکیدند ، جدا می
 کردند و گوینده چنین ادامه بحرف می داد:
 - این وضعیت بیش از این قابل دوام نیست ، که مردم همه از
 هم جدا شده اند و هر کسی منفرداً هر طور می تواند مبارزه می کند .
 صدای دیگری اظهارات او را تأیید نمود:
 - آری ، برای مبارزه ی مؤثر و عملی يك راه بیشتر وجود
 ندارد ، آنها - همه با هم .
 چریکها نفس ها را در سینه ها حبس نموده ، گوش میکردند .
 یکنفر طاققت نیآورده ، فریاد زد:
 - ما باز به آنجا برمی گردیم ، برمی گردیم به اسپانیائی ،
 که خودمان آزاد می کنیم . . . برمی گردیم !
 و دیگر بیتاب شده اشک از چشمهایش سرازیر گردید و

۵ - پاسیوناریا - با شهامت - مشتاق - لقبی است ، که بین
 پرستان اسپانیا بیداروی مجاهد بزرگوار دولورنس - ایبارروری داده اند .

نالهای ، که در سینه اش حبس کرده بود ، بند شد .

روزی فرماندهان قسطنطنیه با چهره های شاد و بشاش به اردوگاه آمدند ؛ هر کدام علامت کوچکی در دست داشتند ، که تصویر پاسپورتی را روی مینای آبی رنگ ، روی آنها نقش شده بود . آنها آن علامات را به فرماندهان گردانها و گروهانها دادند و فرماندهان مذکور هم به جنگاوران گفتند :

« هر کس میل دارد این علامت را بسینه اش بزند ، می تواند بگیرد .

کمی نیست ها قبل از همه قدم پیش نهادند و با هیجان و اشتیاق آن علامت را تماشا می کردند . دیگران هم از آنها پیروی کردند و علامتها را گرفته ، بسینه نصب نمودند . یکی از سوسیالیست ها گفت : « این بادگاز بهترین دوست من است . » چریک آنارشست هم گفت : « این زن - دختر با عظمت اسپانیا است ، او پیش از همه بچریکها کمک می کند . »

چند روز بعد سه نفر از چریکها روانه ای خانه ای شدند ، که در وسط کوه ها ناپدید بود . در آنجا پیرزنی زندگی می کرد . او با زحمت راه میرفت و تقریباً از روی صندلی چوبی دسته دارش پامین نمی آمد . نوه اش هم ، که پسر بچه ای بود ، با او زندگی میکرد ، زیرا دختران پیرزن و مادر پسرک را بزرندان فرستاده بودند .

همه آن زن را « ننه جان » می نامیدند . « ننه جان » با علاقه ای مفرط از چریکها پذیرائی و پرستاری می نمود . در همان حالیکه نوه صندلی خود نشسته بود ، صدای باهای چریکها را از دور تشخیص می داد و هرگز در تشخیص افراد از صدای پای آنها اشتباه نمیکرد و می گفت : « این روحان است ، مثل همیشه آرام

و متین است - یا خولیان به اینجا می آید ... » وقتی هم که آنها می رفتند ، او با چشمهای نیمه بینایش ، که از اشک همیشه تر بودند ، بدنیاں آنها نگاه می کرد و اتصالا تکرار می نمود :

« کاش زنده بمانم ... تا روزیکه آنها پیروز شوند ...

اما پسرک ... پسرک دو اسم داشت . اگر یکی از افراد گارد کشوری اسمش را می پرسید ، او جواب میداد .

« برو نو .

ولی اگر یکی از چریکها می پرسید که اسمش چیست ، او روی پنجه های پاهایش بلند میشد و آهسته پاسخ میداد :

« اسم من استالین است .

آن سه نفر چریک ، که علامتها را بسینه نصب نموده بودند ، به آن خانه رفتند . آنها قصد داشتند یکی از علامتها را برفیق زخمی خودشان بدهند و دیگری را - بچریکی ، که از زخمی پرستاری میکرد .

در تاریخ ۳۰ ماه آوریل چریکها فالانژیست ها را در آبادی لادرو فیا خلق سلاح کرده بودند ، و یکی از آنها ، که کونیست بود ، پنج تفنگ خودکار را بدوش کشیده برآه افتاده بود . شب دوهوا تاریک بوده ، در راه ملنگت دره نشده ، افتاده ، پایش شکسته بود . آنچریک را در خانه ای پیر زن گذاشته بودند .

یکی از علامتها را از طرف فرمانده به او دادند و چریک زخمی با صدای لرزان از شوق گفت :

« بهتر از این پاداشی آرزو نمی کردم . »

بچریک دوم هم علامت دیگر را دادند . آنوقت صدای غر - غر پیرزن از توی صندلی بلند شد :

- شما آنجا چه می‌کنید؟ چرا اینطور آهسته حرف می‌زنید؟
یکی از چریک‌ها جواب داد:
- ما به آنها علامتهایی با تصویر پاسپورت‌ها می‌دهیم،
نه جان.

باز هر پنج نفر مشغول صحبت شدند. اما وقتی که دیگر
میخواستند بروند، پیر زن فریاد زد:

- از این خانه بیرون بروید، بی وجدانها! هیچ خجالت
نمی‌کشید؟ من شما چه بدی کرده‌ام، که از آن علامتها بمن نپسندید؟
شاید من، از هر پنج نفر شما، بیشتر استحقاق و شایستگی آنرا
داشته باشم...

چریکها با عسرت خندیده بودند، ولی تسکین دادن و آرام
کردن نه جان کار آسانی نبود. فقط وقتی که گفته بودند، که:
علامتی برای او هم آورده اند، ولی فراموش کرده اند بدهند،
توانسته بودند پیر زن را تسکین دهند.

علامتها در مزارع منفرد و دهات هم تقسیم شدند، دهقانانی
داده شدند، که در امر کمک نمودن بچریکها خدمتی ننموده، فداکاری
کرده بودند. دهقانان در محلهای محفوظ و مشخصی، در انبار
پاکه دانی، با دست‌های پینه بسته آن علامت را بسینه می‌زدند
و خیلی‌ها می‌گفتند:

- کاش هرگز این علامت را از سینه‌ام بر نندارم...

آنها آن علامت را با کمال دقت حفظ می‌کردند، همانطور
که در خانه‌های قدیمی آسیانیا گرانبهارترین اشیاء و یادگارها
را نگاهداری می‌کنند.

- هر چه پیش بیاید، در هر صورت این علامت بچنگ

آن اراذل نخواهد افتاد!
دهقانان به آن قطعه‌ی کوچک مینای آبی رنگ با چنان
اشتیاقی می‌نگریستند، که گویی ستاره‌ی درخشان نوید بخش یروزی
بود، آنها می‌گفتند:

- وقتی که، روزی که ما مدتها در انتظارش هستیم برسد،
ما هم این علامتها را بسینه نصب می‌کنیم و مباحثات خواهیم کرد...
فقط آنوقت اسلحه را بزمین خواهند گذاشت

باید از مرگ نترسید، تا هر روز بتوان با آن مواجه
شد و در مقابل آن مقاومت نمود. هر چند مرگ در هر قدم در
کمین چریکها است، ولی من حتی یکبار نشنیدم، که آنها در
آنخصوص صحبت کنند. تصور می‌کنیم که این استقامت روحی در
نتیجه‌ی حس و عقیده و درک مسئولیت عظیمی، که برای سر نوشت
وطن خود دارند، در وجود آنان تولید می‌گردد. آنها بغویی
واقفند، که قسمت کوچک یا جزئی از ملتی هستند، که در سراسر
مملکت وارد مبارزه‌ی عمومی شده است. این امر تصادفی نبوده،
که روزی یکی از فرماندهان بن گفت:

- من چنان با این مبارزه خو گرفته‌ام، که گاهی تصور
می‌کنم: اگر هم مرا بکشند، نیه‌اتم بچه وسیله، ولی باز هم در
این مبارزه شرکت خواهم نمود.

قبل از حمله‌ی اتباع فرانکو اتفاق می‌افتاد، که چریکها
پس از دستگیر نمودن یکی از افراد گارد کشوری، که به آنها
تیراندازی نموده بود، به این قانع میشدند، که او را خلع سلاح
کرده، می‌گفتند:

- برو، ما نمی‌خواهیم تو را بکشیم.

ولی پادگان های گارد کشوری در گروئل در ایام اخیر
اتبعالا « نیروها را نقل و انتقال » میدادند . پیسارو - ژنرال
شوم تقاضا مینمود از آن « جوانك » هائی برایش بفرستند ،
که بدون اندك تاثر یا رحم و شفقتی آماده ی آدم کشی ، بی ناموسی ،
زجر و شکنجه کردن باشند . فرانکوم مخصوصاً این قبیل دروغ بیان
را برای او میفرستاد . آنوقت چریکها اعلامیه ی سخنی برای آنها
فرستادند ، که خلاصه ی آن این بود : آنهایی که برای کشتن مردم
میآیند ، یا پای خود بسوی مرگ میثابند .

این اعلامیه بنزلهای حکمی بود : حالا ، دیگر وقتی که
چریکها با افراد گارد کشوری مصادف میشوند ، بدون رحم دشمنان
را نابود میکنند .

روحیه ی جنگی چریکها بسیار خوب است : هیچ ضعف و
سستی ندارند و نپسندند خستگی چیست . در مقابل حمله ی اتباع
فرانکو آنها سوگند یاد نمودند :

« سوگند یاد میکنیم ، که مبارزه ی خود را ترك نخواهیم
کرد تا زمانی ، که اسپانیا بکلی آزاد گردد ! »
آنها فقط آنوقت اسلحه را بزمین خواهند گذاشت .

پیران

در میان چریکها پیر مرد ها هم وجود دارند - پیران قوی
بینه ، با صورت های پر چین و چروك ، دهقانان سالخورده ای که ،
مانند درخت های صد ساله هستند . بعضی از آنها برای این بکوه ها
پناهنده شده اند ، که در رگ های آنها خون گرم جوانی جریان دارد ،
که هرگز پیر نمیشود . برخی ، در طول سالیان دراز ، رابط
چریکها بوده اند و ، وقتی که موضوع کشف شده است ، ناچار سر

بکوه ها میگذشته اند ، تادر جنگال دشمن اسیر و گرفتار نشوند .
پیر مرد ها نظارت آشپز خانه را عهده دارند ، کتیک
میدهند ، مراقب نظافت اردو گاه میباشند . ولی چون همه ی آنها
مردان جنگجو هستند ، بهجوجه به اینکارها و وظایف قانع
نمیشوند و آگاه - گاهی ، با بافشاری اجازه میگیرند و در عملیات
جنگی شرکت مینمایند .

آنها همه زن و دختر و فرزند دارند : زنها و دختر ها در
دهات مانده اند یا در زندانها هستند . چریك های جوان پیران را
« پدر بزرگ » مینامند . حقیقتاً هم آنها را مثل پدر بزرگ خود
دوست دارند و گرامی میدارند . بسیاری از پیران با پسران خود
نزد چریکها آمده اند . آنها بدینوسیله هم جان خود ، هم جان
فرزندان عزیز خود را به اسپانیا تقدیم کرده اند .

د آشپز ارشد « ما - پیر مرد ، محکم ، متین ، زیرکی
بود . تفریح و تهنن او عبارت از این بود ، - که از نزد گروهی
از چریکها ، نزد گروه دیگر میرفت و خوش خبری میداد :
- امروز خرگوش بریان شده ، با جاشنی شراب سفید
داریم .

بعد هم ، که مسلماً ، خرگوش بریان شده در کله نبود ،
به اشخاصی که اظهار گله یا شکایت میکردند ، فریاد میزد :
- بر شیطان لعنت ، میخواهید ، که من از کجا برای شما
شراب سفید بیاورم .
او مزاح و لطیفه گو بود . میگفت ، که لطیفه های خوب
روح را شاد میکنند .
پس او هم چریك بود و او را اخیراً در جنگ کشته بودند .

این صفحه خالی است

پیر مرد هیچوقت راجع به سرش بنوان فرد واحد یا در حال مفرد حرف نمی‌زد و همیشه می‌گفت: «آنهائی که جان خود را نثار کردند» ...

شصت سال از عمر پیر مرد می‌گذشت، ولی او، مانند جوانان، نقشه‌هایی برای آینده، برای آن‌زمانی که باز جمهوری برقرار خواهد شد، طرح می‌کرد و می‌گفت:

— اول، البته، مجبور خواهیم بود چندسال آنطوریکه باید و شاید کار کنیم، هیچ نباید خیالات بی‌معنی کرد و خود را فریفت، اما بعد ... بعد، خوب زندگی خواهیم کرد. وقت آنهم دیگر رسیده است!

شبی ما با هم برای آوردن آب بطرف چشمه رفتیم. او از کوره راه‌های کوهستانی چنان چابک و چالاک باپن میرفت، که من بزحمت دنبال او حرکت می‌کردم. وقتی که بر می‌گشتم و دیگریها را بر آب کرده بودیم، ناگهان باران تند باریدن گرفت. پیر مرد سرش را بی‌ارادانه عریضه نمود، بمالش دادن و شستن موهای سید، ز برش پرداخت، ضمناً گفت:

— وقتی هم که من با زن خدا بیامرزم آشنا شدم، همینطور باران می‌بارید ...

من از اندکی سکوت وی چنین ادامه به حرف داد: — من سوار ارابه بطرف کالاسیته می‌رفتم، ناگهان او را در کنار راه دیدم: ایستاده بود، دامنش را هم روی سرش کشیده بود. من خنده کنان بانگ زدم:

— «خوشگل جان، بنظرم خیس خواهی شد». «مگر شما نیبینید، که تا من استخوان من هم خیس شده است؟» «خوب، چه باید کرد، اگر میخواهی بی‌سوار ارابه شو»

«اگر شما قول میدید، که دستهایتان را از مهاربها بر نهدارید». او سوار ارابه شد و من در سینه‌ای او حالتی دیدم، که برای همان در تمام طول راه، حتی یکدفعه مهاروی‌ها را رها نکردم. شش ماه بعد هم ما ازدواج کردیم.

او باز شروع به تکان دادن سرش نمود، که با آب باران را از موهایش بریزد، با خاطرات گذشته را از خود براند. بعد با خشونت گفت:

— من مانند در کوهستان را بر زندگی کردن در خانه‌ی خودم و کار کردن برای آن بی‌شرف‌ها ترجیح میدهم. در سن و سال من، بهترین سرنوشتی، که ممکن بود نصیب گردد، همین بود. که من جزو چریکها شمام. آخر، کسیکه مبارزه می‌کند، هرگز تنها نیماند. خیلی اشخاص چرت نمی‌کنند و وارد مبارزه شوند، برای اینکه این حقیقت را درک نمی‌کنند.

در صد قدمی کوه ما با پیر مرد دیگری مواجه شدیم، که رو بیامی آمد، تا بما کمک کند. سرگذشت آن پیر مرد اهل استان ساراگوسا هم، مثل داستان بسیاری از مردم است: اول جنگ، بعد زندان، بعد پناه بردن بکوهستان.

پیر مرد زیر لبی غرشی نمود، که بمنزله‌ی تهیث بود و دیگریها را از ما گرفت. معلوم بود، که حالش زیاد خوب نیست و اوقاتش تلخ است.

وقتی که او دور شد، همراه من گفت:

— یقین میگنم با موریت جنگی رفته است.

— میگنم کیست؟

— پسر او است.

آنوقت او حکایت کرد، که هر وقت پیر مرد را برای

عملیات جنگی مأمور میکنند شاد و خرم میشود، گوتی بیست سال جوانتر شده است، اما هر وقت که، پرسش باموریت میرود، فوراً پیر مرد حالش تغییر میکند و کج خلق میشود. حرف نیز ندهد، از همه دوری میکند، ساعت شماری میکند و با دقت بهر صدائی گوش میدهد. وقتی هم، که بالاخره، پرسش بر میگردد و نزد پدر رفته، می رسد: «خوب، پدر، خبر تازه چه داری؟»

پیر مرد در جوابش غر - غر میکند: «هیچ، من از کجا خبر دارم؟»
موعظه‌ی ناتمام

پدر میگل مه سال رابط چریکها بود. وی در اطراف **لل - پووو (تروئل)** زندگی میکرد. زن و دو فرزند داشت: پسر هفت ساله و دختری هفده ساله.

از چند روز پیش از حمله‌ی اتباع فرانکو پیر مرد از منزلش متواری شد و هنگام رفتن هم گفت:

«بنظرم، از طرف گارد کشوری مراقب من هستند. واقعاً هم، شبی نزدیک سحر، افراد گارد کشوری بمنزل او ریختند و، چون پیر مرد را نیافتند، زن او را بردند. دوازده روز بعد هم، چوپانها جسد او را دیدند، که بالای درختی آویخته بودند. پیر مرد چند شب در اطراف آبادی گردش میکرد، باین امید که خوبه - کاتالان فالانزیست را پیدا کند، که واجع پاو گزارش داده و باعث قتل زنش شده بود. لیکن نتوانست او را ببیند، آنوقت، پنهان از افراد گارد کشوری، بخانه اش رفت.

از پنجره، آهسته وارد اطاعتی شد، که اطفالش خفته بودند.
 - خوستینا... ترس، منم... پسرک را بیدار مکن.

دختر بشو را بخودش پیچیده، حرفهای پدرش را گوش میکرد، از هم تصییم خودش را شرح میداد. بالاخره، بازحمت گفت:

«اینطور است... اما، این طفلک چه خواهد شد؟
 دختر جواب داد:

«من هرطور بشود از او نگاهداری می کنم. شل که، نیستم، خواهم توانست کار کنم، تالقمه‌ی فانی بدست آورم. شما هم هرطور صلاح میدانید رفتار کنید.

پیر مرد هم بکوهستان رفت. روز بعد خانه‌ی او را از طرف گارد کشوری آتش زدند. لیکن دلش برای آن نسیوخت و برقیانش میگفت:

«دخترک، هرطور باشد، گلیمش را از آب می کشد، خیلی عاقل و زیرک است.

چیز دیگری او را رنج میداد و زندگی را بر او حرام می کرد. پیر مرد چریک خوب، باجرمت، جدی و بانضباط بود، ولی گاهی یتاب می شد و تکرار می کرد:

«این تنگ است، که هنوز این خوبه - کاتالان زنده است.

من می برسم: آیا ماهنوز هم باید تحصیل کنیم، که این جاسوسها از رابطها گزارش بدنند، بمرحمت آنها، زندهای پنجاه ساله را بدار بیاوزیرند؟

فرماندهان به او جواب میدادند:

«صبر کن، هر کاری وقتی دارد.

... هر کاری وقتی دازد! هر کاری وقتی دارد! بگذارید

من به آنجا بروم ، من او را پیدا می کنم ، و من - من نباشم ،
اگر از او کلوچه نازم ؛

لیکن پس از آنکه کی پیرمرد آرام می شد و غر - غر کنان
اضافه می کرد :

- فکر نکنید ، که من حرفی زده ام . من البته ، خوب می
فهمم ، که تمام کارها را نمی شود بگرنه کرد .

بدین نحو ادامه داشت ، تا سرشبی دو نفر جوان هزده ساله
به پیرمرد نزدیک شدند و یکی از آنها خندان پرسید :

- خوب ، چطورید ، پدر بزرگ ، میل ندارید پیغامی
برای خوسه - کاتالان بدهید ؟

- برای که ، برای که ؟
- برای خوسه - کاتالان . ما مأموریم بسراغ او برویم .

- من هم باشا می آیم
ابتدا ، هرگز ؛ مبادا حرفی به کسی بزنی ، که از این مطلب

خبر دارید ، والا مسئولیت و زحمت زیادی برای ما درست می -
کنید . حکم - حکم است ، و اشخاصی باید از آن اطلاع داشته

باشند ، که مأموریت دارند حکم را اجرا کنند .
هر دو جوان روانه شدند و صبح یکشنبه به قل پووو -

رسیدند . آبادی بنظر بکنی خالی از سکنه بود . بالاخره ، زنی
بورش را از پنجره بیرون کرد و آنها پرسیدند :

- دهبان کجاست .
- در کلیسیا است ، تقریباً تمام اهالی هم در آنجا هستند .

چربکها وارد کلیسیا شدند . روی تمام نیمکت های چوب
بلوط مردم نشسته بودند و کشیش از جلو محراب با صدهای کشیده

پوعظه ای روز یکشنبه مشغول بود .

یکی از چریک ها دم در مانده ، دیسگری بطرف محراب
بالا رفته ، گفت :

- عالیجناب کشیش ، استدعا دارم عفو فرمائید ، ما خیلی
متأسفیم ، که شما باید موعظه را موقوف فرمائید .

کشیش دستپاچه شده ، پرسید :
- مگر چه شده است ؟

- در عمارت دهبانی بشما خواهیم گفت . حالا هم خوب است
که عالی جناب و جناب دهبان و تمام حضار با ما به آنجا بیایید .

بعد چریک تپانچه اش را در آورد و چنین ادامه داد :

- تذکر میدهم ، که چریک ها تمام آبادی را اشغال نموده
اند و اگر کسی حرکتی بر خلاف احتیاط بنماید ، گلوله ای
بکله اش خواهیم زد !

همه بسارت دهبانی رفتند و در آنجا چریک ها از دهبان
پرسیدند :

- خوسه - کاتالان اینجا کیست ؟
دهبان جاسوس را نشان داد ، یکی از چریک ها تپانچه را

دوبه او گرفت و او را بکلوچه برد ، چریک دیگر برای حضار
چنین توضیح داد :

- الان کار این جوان ساخته خواهد شد . او گزارشی راجع
بیکمی از افراد ما داده ، به این علت زن آن پیرمرد را به دار آویخته

اند ، خانه اش را با تمام اثاثه اش سوزانده اند ، آیا این عمل عادلانه
نیست ، که او مکافات کردار زشتی را ببیند ؟

در قیافه های جدی حضار جواب آنها بخوبی نمایان بود
و گویی آنها میگفتند : « آری ، عادلانه است » . صدای گلوله از

کوچه شنیده شد. چریکی که در عمارت دهبانی مانده بود، با ختاب بیرون رفت و برفی‌ش پیوست. وی از روی جد جاسوس جست، سوت را بلبانش نزدیک نمود و سوت زد. دهبان با ایهت گفت: - علامت میدهند، که جمع شوند و بروند.

آنوقت او با جمعی روی ایوان پهن عمارت رفتند. آنها فقط همان دونفر چریک را دیدند. دهبان با تعجب بانگ زد: - آنها فقط دونفر بودند!

زنی هم باموئی‌گری و استهزاء جواب داد: - آری جناب دهبان، فقط دونفر، آنها چه شیر خواره

هائی!

وقتیکه چریک‌ها به اردوگاه برگشتند. پیرمرد از آنها چشم برنیداشت، نیدانست چگونه در حضور دیگران بپرسد که آخر «باموریت» آنها بکجا رسیده است. بالاخره، همان جوانی که از پله‌های مصراپ بالا رفته، موعظه را قطع کرده بود، آهسته در گوش او گفت:

- من اطلاع صحیح دارم، که بکنفر جاسوس مشخص دیگر هرگز قادر نخواهد بود از رابط‌ها گزارش بدهد.

پیرمرد هم باجدیت شروع به هم زدن غذا توی دیگ‌نورد، تامیجان و شادی خود را از انتظار دیگران پنهان نماید.

باباجان، غیر افتادیم

یکی از پیران باموریتی رفت. وی دائماً از فرمانده خواهش میکرد و مدتی مدید فرمانده به او اجازه نمیداد. او از اهالی آراگون، مردی شصت ساله بود، صورت خشک، جامدیم داشت، که گوئی از چوب تراشیده بودند. اگرچه او

الانهم زنده است، ما هم باید سالیان دراز عمر و سلامتی او را مطالب باشیم. غالباً تزیت‌ها خانهای او را در مرز گاستلیون و تارراگون سوزانده بودند. دو پسرش با او در کوهستان بودند اما زنش - در زندان بسر میرد.

قبل از ورود رسی به قست چریک‌های لوانت، او با افراد گارد کشوری بیارزه و نبرد پرداخته بود. شرح واقعه بدین‌ترتیب است: عصر روزی او با تفاق سه نفر از چریک‌ها در انباری استراحت میکردند، که ناگهان بیست نفر از افراد گارد کشوری به آنها حمله نموده بودند.

یکی از چریک‌ها میخواسته در را باز کند، ولی گلوله‌ای شانه‌اش را مجروح کرده است، پیرمرد آهسته بوی گفته بود: - تفنگت را بمن بده.

بعد تفنگ را گرفته، از درز در براقبت مشغول شده است. پشت حصار طوبله‌ی حیوانات کلاه سه گوشه‌ی یکی از افراد گارد کشوری را بنظر در آورده است. پیرمرد تیری خالی کرده بود و دیگر آن کلاه سه گوشه دیده نشده بود، پیرمرد فکر میکرد: «می‌باید تیرم خطا کرده باشد»

با این فکر به تیر اندازی ادامه میداده، پنج نفر دیگر را هم زخمی کرده است.

وقتی که هوا تاریک شده، افراد گارد کشوری رفته‌اند. چریک‌ها هم، بعد از آنها زخمی خودشان را برداشته، حرکت کرده‌اند. پشت حصار همان کلاه را دیده‌اند که گلوله سوراخ کرده، غرق خون بوده است.

پیرمرد خوشحال شده، بانگ زده است:

این صفحه خالی است

— معلوم میشود، تیرم خطا نکرده است!

روز بعد پیرمرد نزد صاحب انبار رفت، گفته است:

— حاضریم تمام خرابی‌های را که افراد گارد کشوری در اینجا کرده‌اند تعمیر نمایم. صاحب انبار از این کار خوشش آمده است. پیرمرد تمام روز را کار کرده، صبح روز بعد به آلکانیس رفته، با پولی که تعبیل نموده، مقداری داروی مورد احتیاج برای آن چریک زخمی خریداری نموده است. بعد از آنهم وی در آبادی خود مانده، زندگی می‌کرده است، تا موقعیکه جمله و بازداشت‌های عمومی شروع شده‌اند: آنوقت بکوهستان رفته چریک شده است. پیرمرد پس از کسب اجازه برای شرکت در مأموریت جنگی، با اتفاق چهار نفر چریک دیگر براه افتاد. او با مباحث میرفت و فوق‌العاده مایل بود زودتر مهارت خود را در تیراندازی نمایش دهد. سگ اردو گاه هم دنبال آنها میرفت و خیلی خوشحال بود، که از تاریکی جنگل بروشنایی رسیده است. در بین راه آنها با سی نفر از افراد گارد کشوری مصادف شده بودند.

پنج نفر چریک، برای نجات خود بزرگه‌ای منفردی پناه برده بودند. مالک آنجا دارای عقاید دست راستی بود، لیکن در آن اوضاعی، که مبارزه در قروئل جریان مییابد، نباید تصور کرد، که او دشمن چریکها بود. او فقط ترسیده بود و یکی از پسران خود سال خود را نزد همسایه‌اش فرستاده، پیغام داده بود:

— بگو، بیاید با هم باشیم، من تنها نیاشم.

پس‌رو وقتی بخانه‌ی همسایه رسیده بود، که افراد گارد کشوری وارد آنجا شده بودند. بدون اینکه بدگمان شود یا قصد بدی داشته باشد، در حضور آنها پیغام پدرش را رسانده بود. ستوان یکم زیر لبی غریده بود:

— چه دعوت عجیبی است!

بعد از آنهم به ارادل خودش امر کرده بود دنبال آنها بزرگه‌ی مجاور بروند، ببینند آنجا چه خبر است. مالک آن بزرگه هم، که به انتظار آمدن دوستش از پنجره نگاه می‌کرده، ناگهان می‌بیند، که اردوئی دنبال او می‌آیند. فکر کرده بود: «چریکها تصور خواهند کرد، که من آنها را تسلیم نموده‌ام و مرا خواهند کشت». و چون راه چاره‌ای نییافته، بزنش گفته بود:

— بیا برویم. کمک کن تا بقاطرها علیق بدهیم. چریکها از چشمهای زن درک کرده بودند، که خبری هست، زن وقتی که حرفهای شوهرش را شنیده بود با حیرت به او خیره شده بود: معمولاً کارگر آنها بقاطرها علیق و غلوفه می‌داد.

چریکها احساس خطر نموده، دنبال صاحب ملک رفته بودند و از درگاه خانه دیده بودند، که افراد گارد کشوری خانه را محاصره میکنند. یکی از چریکها گفته بود:

— بابا جان، ما گیر افتادیم. در اشکوب دوم خانه اطلاق شده، که دو پنجره داشته است. چریکها به آن اطلاق رفته بودند تا بتوانند جنگ کنند. جلوه‌ی پنجره دو نفر قرار گرفته، نفر پنجم بعنوان ذخیره مانده بود. سگ هم گوشه‌ایش را خوابانده، بگوشه‌ای خزیده بود. گدازه‌های افراد گارد کشوری بشواریهای سنگی میخورده‌اند، اما یک نفر از آنها مرتباً به پنجره تیراندازی می‌کرده، خوب هم تیراندازی می‌کرده است.

— نگاه کنید! او از پشت آن سنگ بزرگ تیر اندازی می کند!

پیرمرد هدفگیری نکرده، یک نوار با تفنگ مسلسل خالی کرده بود.

— پیرمرد، زدی؟

— نمیدانم، در هر صورت دیدم، که خیلی تند سرش را پائین برد.

دزم تمام عصر آنروز ادامه داشت. پیرمرد پنج نفر دیگر را هم از صف دشمنان خارج نمود. وقتی که هوا بکلی تاریک شد تیر اندازی موقوف گردید. فرمانده چریکها گفته بود:

— آنها یا رفته اند یا آماده ی یورش میشوند. الان درست موقع آن است که از پنجره بجهیم بیرون.

وی در پناه تاریکی، بی صدا و آهسته از پنجره بر زمین جسته بود. هیچکس به او تیر اندازی نکرده بود. آنوقت سنگ را از پنجره پائین داده اند. پس از آن باقی هم از پنجره پائین جسته اند، آخرین نفر هم — پیرمرد بوده است.

اثری از افراد گارد کشوری دیده نشده است.

فرمانده چریکها با یک خیز خودش را به پناه نیکت سنگی رسانده، دراز کش کرده بود. سکوت کامل حکمفرما بوده است. وقتی که چریکها سینه مال از وسط بوته ها میغزیده اند، مجدد آصدای تفنگ های خودکار دشمنان بلند شده است. چریکها برخاسته، دویده بودند و در همان موقع هم پشت سنگ بزرگ چسب آن سربار گارد کشوری را دیده بودند، که مرتباً به پنجره تیر اندازی می کرده است. او برو زمین افتاده بود. فرمانده او را به پشت برگردانده گفته بود:

— بابا جان، این ضرب شصت شما است.

— خوب، فرزندان من، معلوم میشود هنوز چشمهای من نور دارند!

چریکها دیگر معطل نشده برای خود ادامه داده بودند. این پیرمرد — آشپز است، ولی در آنجاحتی آشپزها هم — دلیر و قهرمانند. وی دائماً، بدون اینکه خسته شود، اصرار میکند: — مرا با موریت جنگی بفرستید!

وقتی هم که فرماندهان جواب میدهند، که او باید کار آشپزخانه را مرتب کند، او با صدای بم غلیظ جواب میدهد:

— هر چه امثال ما بیشتر بجنگ و مبارزه مشغول شوند، امکان زندگی آسوده در اسپانیا تسریع خواهد شد.

پیران یا «بابا جان» های قسمت چریکهای لوانت اینطورند. اگر شما از آنها بپرسید، که پس از محروم شدن از زمین و زراعت و از دست دادن خانه و قاطر ها، میخواهند چه بکنند، جواب خواهند داد:

— اکنون ما در صفوف چریکها هستیم و در اینجا احتیاجی بر زمین و قاطر نداریم. وقتی هم که این اوضاع خاتمه یابد، آنوقت هر طور بشود بحق خودمان خواهیم رسید.

آنها مانند تنه های محکم درختهای کهن هستند، آری، آن پیرمرد های بسا شهامت اساعه را بر زمین نیسنگدارند و جان میسپارند! رهی سربازان سرافراز موی سپید، که در آخرین ایام عمر هم برای استقرار جمهوری ملی مبارزه میکنند؛ آنها عملاً نشان میدهند، که برای خدمت کردن به ملت و دفاع نمودن از آزادی طولانی ترین عصر هم کوتاه است.

دوروز مهم ماه ژوئیه

حمله‌ی معروف اتباع فرانکو، که در فصل تابستان و پاییز با چار و جنجال زیاد عملی میگردید، برای فالانژیست‌ها، غیر از تلفات هیچ نتیجه‌ای نداشت. بدیهی است، که برای دهقانان غم و اندوه، خسارت و خرابی زیادی ببار آورد. ولی، بالاخره، چه نتیجه‌ای دارد؟ نتیجه‌ی آن این شد، که قوای قست چریکها خیلی زیادتر شدند و بغض و کینه‌ی دهقانان نسبت به رژیم ترور و سفاکی افزون گردید.

در اواخر ماه ژوئن سال ۱۹۴۷ فرانکو اعلام نمود، که بزودی «دفراندوم» (مراجعه به آراء عمومی) خواهد شد. در مقابل آن قست چریکها در تمام منطقه‌ی عملیات خود دست به تبلیغات وسیع و دامنه‌داری زد. در تمام دهات اعلامیه‌های پستار بخش میشدند، که: «رای ندهید!» در تروئل، کاستلیون و والنسیا، در نواحی جنوب شرقی کولونکا و در نواحی جنوبی تارراگوننا ساکنین دهات مبعج که از خانه‌های خود بیرون میآمدند، قبل از هر چیز اعلامیه‌های پستاری را میدیدند، که در همه جا الصاق کرده بودند و روی آنها نوشته شده بود: «رای ندهید!» هزاران دست اوراق اعلامیه را در دهات بخش و منتشر میکردند، هزاران دهان مفاد آنها را نقل مینمودند.

حزب فالانژیست‌ها و هیاهو میکرد که «دفراندوم» موجبات خوشبختی همه را فراهم خواهد نمود، نوید کومه‌های طلا میداد، تهدید مینمود، در آن اثنا سگ‌های زنجیری آنحزب - بعضی افراد گارد کشوری هم - مردم را بزندانها می‌افکنند، شکنجه میکردند، میکشند و بی ناموسی میکردند. ولی آیا میدانید روز

ششم ماه ژوئیه چقدر از اهالی آن منطقه رأی دادند؟ قطعاً ده در صد، قسمت اعظم مردم، یعنی نود درصد اهالی از اندرزهای چریکها پیروی کردند و در مراکز رأی‌دادن حضور نیافتند. حرفها، تهدیدها، فشارهای زمامداران محلی هم بهیچوجه مؤثر نشدند. روز ششم ماه ژوئیه قست چریکهای لوانت بزرگترین پیروزی سیاسی خود نائل گردید.

دوازده روز گذشت. روز ۱۸ ژوئیه - یعنی روز سالگرد شورش تبهکارانه‌ی اتباع خیانت‌پیشه‌ی فرانکو نزدیک میشد. قست چریکها تصمیم گرفت ضربت جدیدی به آن کوتوله‌ی شوم وارد نماید. فرمان داده شد: خطوط ارتباط را معطل سازند، پرچمهای جمهوری را در جاده‌ها و بالای برجها نصب کنند، بیانیه‌های ضد فاشیستی به درها و دیوارهای خانه‌ها الصاق کنند، در دهات شعارها و اعلامیه‌ها را انتشار دهند.

چریکها هم دسته - دسته اعلامیه و بیانیه زیر بغل گرفته، تفنگ‌های خودکار را بدوش انداخته، در دهات کاستلیون و تروئل برای افتادند. در هر شب به دهها آبادی میرفتند. دهقانان آنها را پیشواز میکردند و میگفتند:

- بیشتر بدهید! خود ما تمام اینها را بخش میکنیم. چریکها، بدون الاف دقیقه‌ای وقت، بسرعت بیانیه‌ها را بدیوارها میچسبانیدند، اعلامیه‌ها را در همه جا می‌انداختند و بخش میکردند. در دهات میتینگ‌هایی تشکیل میدادند، که گاهی تا دو هزار نفر جمعیت در آنها شرکت مینمودند. عده‌ی پشمخاری پرچمهای جمهوری در شب معهود روی برجهای ناقوس کالیسیاها، بالای تپه‌های اطراف آبادیهای لوانت پراشاده شدند.

... تا سینه دم بیش از دو ساعت نمانده بود. در بولوار آرابال در شهر تروئل دو نفر از افراد گارد کشوری عبور میکردند. در فاصله‌ی بیست قدم دنبال آنها هم - دو نفر با لوله های بزرگی که زیر بغل گرفته بودند و یکی از آنها نردبانی هم داشت حرکت میکردند.

آندو نفر، که لوله هائی زیر بغل داشتند، گاه - گاهی توقف میکردند، یکی از آنها با شتاب از نردبان بالا میرفت و اعلان بزرگی بدیوار میچسباند: روی آن يك دست تیر ۵ و مشتى، که با قدرت بر آن تیرها فرود آمده بود کشیده شده بود. زیر آن نقش هم نوشته شده بود: « زنده باد جمهوری! »

گروه های دیگر چریکها در کوی های بوندادریلاسا - دل - لورینکو بیابنه و اعلامیه بخش میکردند، حتی توانستند اعلامیه ها را توی شهرداری و سر بازخانه های گارد کشوری بریزند. پس از آن در میدان، مقابل عمارت کمیته ی فالانژ، صدای انفجار مہیبی بلند شد. چهار نفر چریک، که موجد آن انفجار بودند، در آن موقع خود را بعمومی شهر رسانده بودند. وقتی که آنها در یکی از پس کوچه های گرانته ی شهر حرکت میکردند، پنجره ای باز شده، مرد خواب آلودی پرسیده بود:

— چه شده است؟

یکی از چریکها جواب داده بود:

— چریکها مواد منفجره ی تازه را آزمایش میکنند.

— پس گارد کشوری چه میکنند، مرده شوی ترکیب آنها

را ببرد؟

۵ - دستهای تیر - علامت حزب فاشیستی فالانژ است.

— هیچ، مشغول امتحان استحکام قفل ها و کلونهای در سر بازخانه ی خودشانند.

آرامگاه فھرمانان

هر سال روز ۱۸ ژوئیه طبق امر « کائودیلیو » (پیشوا) روی عمارات ادارات رسمی و ایوانهای منازل پرچمهای دولت وی نصب میکردند. آن لته - کهنه های کثیف همیشه خیانت نفرت انگیز دست نشاندہ ی فاشیت های خارجی را بخاطر مردم میآوردند. اسپانیائی ها وقتی که از جلو آن پرچمها عبور میکنند میگویند: — در چنین روزی از پشت سر بما ضربت زدند.

روز ۱۸ ژوئیه چریکهای لوانت تصمیم گرفتند، که پرچمهای جمهوری علاوه بر اینکه باید بر فراز بلندترین برجها در اهتزاز باشند، باید زوی مزار چریکهای هم، که در رزم ها جان بازی کرده، هلاک شده اند، نصب کردند.

در سبثورا - خالاهیره یک نفر نیمه شکارچی، تبه و لگرده، که قبل از آن با کولی های آراگون باده نشینی میکرد، در کلبه ی خالی مسکنی نموده بود. لیکن کولی ها از او بیزار شده، روزی از درزها او را در کنار راهی ترك و طرد نموده بودند.

کولی ها به اولقب « تل - پایو » (بیگانه) داده بودند، او هم در همه جا بهین عنوان شهرت داشت. هر چند اسم او ریکاردو - ویلانوله و او بود، همه او را فقط « تل - پایو » می نامیدند.

« تل - پایو » خود را با اختیار گارد کشوری گذاشت و حاضر شد به آنها خدمت کند. رؤسای گارد کشوری هم، که بقدر کولی ها دقیق و نکته منج نبودند، او را بخدمت پذیرفتند.

وی خدمت خود را چنین آغاز نمود، که چریکی را بدام انداخت. آن چریک هم، که در پیشه‌ی کوچک درختهای بلوط غفلتاً مورد حمله‌ی افراد گارد کشوری واقع شده بود، تا آخرین فشنگش مقاومت کرد و کشته شد. اشغاس دلسوز و با شهامت جسد او را در گورستان آتکالا - دو - لا - سلوا، که در دامنه‌ی کوه، در وسط باغستان قرار دارد، دفن نمودند.

روز ۱۸ ژوئیه دسته‌ای از چریکها، که چریک مقتول قبلاً جزو آن دسته بود، به کلبه‌ی «تل - پایو» وارد شدند. فرمانده دسته به او گفت:

لباست را بپوش، باید با ما بیایی.

«تل - پایو» که از ترس میله‌زید و نمیتوانست بایست

پرسید:

— بکجا؟

— به آتکالا - دو - لا - سلوا.

— چه می‌گویند؟ مگر شما نیدانید، که اکنون در آنجا

سیصد نفر سرباز و در حدود بیست نفر از گارد کشوری تمرکز یافته اند...

— بهتر این است، که تو بفکر پوخت خودت باشی، نه

بفکر ما. غصه‌ی ما را مخور. فحشیدی؟

چریکها «تل - پایو» را با خود برده، در سیپده دم وارد آبادی شدند.

فرمانده چریکها گفت:

— شما، احتیاطاً، کمین کنید، مبادا سربازان قبل از موقع

بیدار شوند. من هم با او میروم.

فرمانده، دسته گل کوچکی از گل‌های شاداب و زیبائی، که تازه چیده شده بودند، در دست داشت. سپس او رو به «تل - پایو» کرد و گفت:

— تو با من خواهی آمد و این دسته گل را بگورستان خواهی برد. تو میدانای که این دسته گل برای مزار کیست.

فرمانده، بدون اینکه از تپانچه‌ای، که در جیب داشت، دست بر دارد، «تل - پایو» را بطرف قبرستان برد. آنها از میان مزارهایی میگذشتند، که ششم سحر گاه بر آنها نشسته بود. این است:

— آری، همین است...

روی مزار نه سنگ یادگاری بود، نه حصاری، نه گلی. فقط تل کوچک ناهمواری دیده میشد، که علف روی آن روئیده بود. فرمانده دسته گل را روی آن گذاشت، چند ثانیه سکوت کرد، بعد، قد راست نموده، بحالت خیردار ایستاد و با صدای محکم گفت:

— رفیق، انتقام تو را خواهیم گرفت.

«تل - پایو» عرق صورتش را پاک می‌کرد، مثل برگ درخت میله‌زید و زیر لبی آهسته می‌گفت:

— اوقات تلخ نشود، بمن رحم کنید. (تفاقی است افتاده، بدبختی دامنگیر من شده...)

ولی فرمانده جوانی نداد، از زیر بالا پوشش پرچم تاه شده را در آورد، شاخه‌ی دراز، محکمی را شکست، پرده‌ی

پرچم را به آن استوار کرد و به «تل - پایو» خطاب نمود:

— حالا تو این پرچم را بالای تپه‌ی ساخا - لوسیا نصب خواهی کرد.

— من ؟

— آری ، تو .

— ولی ... افراد گارد کشوری مسکن است مرا ببینند .

— چه اهمیتی دارد ؟ آنها مسکن است گلوله ای تاز تو

کنند ، هیچکس دیگر نتوانند کرد .

فرمانده تیانچه را منوجه « تل - پایبو » نمود ، او را

و اداری کرد از تپه بالا رود و پرچم سه رنگ را بالای تپه نصب

کند و ناکید میکرد :

— چوب پرچم را بیشتر سوی زمین فرو کن ! ها -

خوب شد !

پرچم با افتخار بر اثر وزش باد در اهتزاز بود و فرمانده

هم چشم از آن بر نیگرفت . بعد که « تل - پایبو » فرود آمد

فرمانده گفت :

— خوب به آن نگاه کن ! میشناسی ؟

— آری ، آقا ، بدیهی است ... این پرچم جمهوری است .

— این پرچم - پرچم او بود ، پرچم آنجوانمردی بود ،

که در آن پالین سوگند یاد کرد ...

« تل - پایبو » هراسان و مبہوت نگاه میکرد . تیانچه

خالی شد .

فرمانده با تانی دامنه‌ی تپه اطلی نمود ، بقبرستان برگشت

و مجدداً بحالت خبردار نظامی در مقابل مزار ایستاد و با صدای

وسا گفت :

— رفیق ، انتقام تو گرفته شد .

سپیده دم در لا - سه‌رولیه‌را

لا - سه‌رولیه‌را - ده کوچکی است در ناحیه‌ی تروئل ،

که در کنار راه بین مونرویو و آلکانیس واقع شده است .

خانه‌های محقر سنگی آن تنگا - تنگ یکدیگر ساخته شده ،

بهم چسبیده‌اند . در آنجا سه هزار نفر از اهالی آراگون زحمت

میکشند و کار میکنند . اسم فرانکو برای آنها جز گرسنگی ،

مالیات‌های سنگین ، لگام گسیختگی و چپاول افراد گارد کشوری

هیچ مفهوم دیگری ندارد .

شب ۱۸ ژوئیه چریکها در اطراف لا - سه‌رولیه‌را

کمین نموده ، آنجا را محاصره کردند . آنها به انتظار افراد

گارد کشوری بودند ، تا با صدای تفنگ‌های خود کار خود « شب

بخیری » به آنها بگویند . لیکن افراد گارد کشوری تروئل

روز - روز کمتر از سرباز خانهای خود خارج میشدند ، مخصوصاً

بعد از تاریک شدن هوا . آنشب هم ابدادر آبادی نمایان نگردیدند .

آنوقت ... اما بهتر این است ، که وقایع آنشب را کسی

که شخصاً در عملیات شرکت داشته است حکایت کند :

— آنشب ما ده نفر بودیم . ما پشت سنگلاخ‌های پنهان شده ،

منتظر دمیدن سپیده‌ی صبح بودیم ، وقتی هم ، که هوا اندکی

روشن شد ، وارد لا - سه‌رولیه‌را شدیم . تمام اهالی ده خفته

بودند . تنها خروس اظهار حیات میکرد . بالاخره ، در حیاطی

بیرمرد دهقانی را دیدیم . دهقان ، با اینکه تفنگ‌های خود کار

ما را دید ، با لحنی کاملاً جدی پرسید :

— شما اینجا می‌نشینید ؟

— نه ، بابا جان ، ما از آنجا ، از بالانیم و لازم است

بخانه‌ی دهقان راه یابیم .

— اگر میخواهید ، من میتوانم شما را راهنمایی کنم . آدم خوبی است . دهبان ما ، آدم خوبی است .
 دهقان ما را بیدان آورد . ما پهلوی هارت سنگی دو اشکوبه ای ، که ایوان چوبی وسیعی داشت ایستادیم . فرمانده گفت :

— برای میتینگ بد ایوانی نیست .

پیرمرد هم تصدیق نمود :

— خوب خانه ایست . پیشترها اینجا مسافرخانه بود .

وی حلقه ای برنجی در را کشید و مرد کوچک اندامی با قیافه ی خسته و فرسوده روی ایوان نمایان شد .

همراه ما بانگ زد :

— آهای دهبان ، من ! این چند نفر میخواهند شما را ببینند ، کار دارند .

— خیلی خوب . الآن پایین می آیم .

پیرمرد با لحن احترام توضیح داد :

— دهبان ما همین است . زحمتکش واقعی است . حالا او رئیس معدن است ، هر چند خودش يك قطعه زمین زراعتی دارد ! آدم خوبی است ، نمیشود منکر شد .

— معلوم میشود ، تعریف کن هم دارد !

— آها ، حرف راست را باید گفت .

دهبان شعری بدست گرفته ، پایین آمد : شبها در آن آبادی ، برای صرفه جویی در سوخت ، برق را خاموش میکنند .

در را باز کرد . پسرش هم پشت سر او ایستاده بود .

— روز بخیر ، چه فرمایشی دارید ؟

— ما میخواهیم تا گورستان برویم .

— برای همین مرا بیدار کرده اید ؟

— موضوع این است ، که ما چریکیم .

من خیال میکردم ، که اقل شمع از دست او خواهد افتاد .

اما اینطور نشد و او با کمال آرامش پرسید :

— برای چه میخواهید بگورستان بروید ؟

— آنجا سه نفر از رفیقان ما بضاک سپرده شده اند .

— پس صبر کنید ، تا من لباس را بپوشم .

— تا شما لباس میپوشید ، ما هم بجهتجوی منشی دهبانی

مشغول میشویم .

من با پسر دهبان و یک نفر دیگر از چریکها عازم منزل

منشی شدیم . اهالی لاسه رولیه را دربارهی او میگفتند :

« این پیشرف با نوك قلش مردم را آواره میکند » .

در ورودی باز بود و ما با شتاب وارد خانه شدیم . منشی

با پیراهن خواب بسوی ما آمد و پیراهنش یا هایش می پیچید .

وقتیکه ما او را دیدیم نتوانستیم از خنده خود داری کنیم . منشی

مورد بی مهری خدا واقع شده بود : قدش خیلی کوتاه ، کمره

و لنگ بود ، علاوه بر آن فالانژیست هم بود . آن حیوان دو

رگ با صدای چیخ - چیخی رسید :

— شباطین لعنتی ! چه خبر است که میخندید ؟ به که

میخندید ، ها ؟

من جواب دادم :

— بشما .

جوانکی هم ، که پهلوی من ایستاده بود ، افزود :

این صفحه خالی است

— ما چربیم .

فورا سیای منشی منقبض گردید و بطرف پسر دهبان برگشته ، مثل اینکه خبر تازه ای میدهد ، گفت :

— معلوم میشود ، اینها چربکنند !

دیگر پسر دهبانهم یثاب شد و قهقهه زد ، اما من بچندم خانه دادم و بنشی امر کردم :

— تیانچه ای را ، که پنهان کرده اید ، تحویل دهید .

منشی دستپایش را تکان داد و بانگ زد :

— من ، تیانچه ؛ من هیچ اسلحه ای ندارم .

— باید داشته باشید .

آنوقت او رام شد و دنبال تیانچه رفته ، درآورد و تسلیم

کرد .

— حالا شما با ما به دهبانی خواهید آمد .

— بسیار خوب ، آقا بان ، الساعه .

او بقدری وحشت کرده بود ، که چیزی نمانده بود ، از فرط ترس و گیجی ، با همان پیراهن خواب توی کوچه برود .

بالاخره ، باتفاق آن پست فطرت دهبانی مراجعت نمودیم .

فرمانده ما آخرین دستوراتش را یکی از اهالی میداد . آنشخص

جاریجی آبادی بود ، جاریجی بیدان رفت و شیپور کوچک ، سبز

رنگش را بعدا درآورد . فورا از تمام پنجره ها مردم سر

کشیدند ؛ بعضی به او نفرین میکردند ، که چرا آنها را صبح زود

بیدار کرده است ، برخی هم میپرسیدند ، چه شده است . لیکن

جاریجی بهیچکس اعتنا نکرد و جوابی نداد و شروع بفریاد زدن

نمود :

— بر حسب امر آقای دهبان — آ — آن ... و فرماندهی عالی چربکها — آ — آ ...

آنوقت در همه جا سکوت برقرار شد .

— ... ساعت هشت صبح ... تمام مردها — آ — آ ...

پدران خانوادها — آ — آ ... باید بیایند بیدان ده ما — آ — آ ...

تمام مردها هم ، غیر از سه نفر « دست راستی » ، که

در خانه های خود مانده ، از ترس جرئت دم زدن نداشتند ، در

میدان حاضر شدند .

ما باتفاق مردم عازم گورستان شدیم ، در بین راه هم

من فرمانده تذکر دادم :

— از اینجا تا مونروویو یکساعت راه است ، آنجا هم

یک گردان سرباز ...

فرمانده جواب داد :

— میدانم ، ولی ما سیبهای تلفون را بریده ایم .

بگورستان رسیدیم . فرمانده جلو سه مزار ، که پهلوی

هم بودند ، ایستاد و به اهالی دهبان ، که کلاه ها را از سر بر

داشته بودند ، خطاب نموده ، گفت :

— در اینجا سه نفر از رفیقان ما در خاک آرمیده اند . آنها

هم — مثل ما — سه نفر چربک و — مثل شما — سه نفر دهقان بودند .

آنها از کاری عادلانه — یعنی از آزادی و حق ملت دفاع میکردند .

آنها برای این مبارزه میکردند ، که زمین مال اشخاصی باشد ،

که هیچ زمین ندارند ، و برای اینکه هیچکس ، هرگز در دنیا جرئت

نکند بزور نان و غله و زیتون شما را بگیرد .

فرمانده سرش را بالا گرفت و نگاهی بطرف کوه ها ،

به آنستی که خورشید طلوع میکرد ، نمود و چنین گفت :

— دهقانان ! این مردان جان خود را برای اسپانیای برای شما فدا کرده‌اند . زنده باد جمهوری ؟ مرده باد فرانکو !
من در جنک شرکت کرده‌ام و خیلی « زنده باد » و « هورا » شنیده‌ام ، اما هرگز چنان « زنده باد » هم آهنگ و صیقل‌های نشنیده‌ام . همه یکصد ، بلند ، یکمرتبه فریاد زدند « ویوا » ، از چشم به‌منی هم اشک میریخت .

بعد فرمانده گفت ، که باید يك دقیقه سکوت کرد . معمولاً وقتی ، که دهاتی منقلب و تهییج شده است ، نپیداند چه کند و دستهایش را چطور نگاه دارد . آن مردان قوی ، من هم بی اراده دستهای خود را حرکت میدادند . نسیمی از کوه‌ها میوزید . من فکر کردم : « این منطقه عجب بادی دارد ! از سردی نیش چشم آدم بر از اشک میشود ... »

پس ما دسته جمعی ، به احترام رفیقان خود ، چند تیر بهوا شلیک کردیم و پرچمهای جمهوری را روی مزارهای آنان گسترديم و با اهل آبادی به ده برگشتیم .

من دنبال همه می‌آمدم و به حرفهای روستائیان می‌خندیدم : — ملتفت شدم ، که آنها چه سلاح های خوبی دارند ، چه خوب هم حرف می‌زنند ؟

— پس چه ! مگر تو نمیبینی ، که اینها همان آدمهایی هستند ، که در سال ۱۹۳۷ هم جنک میکردند . آنوقت آنها جنگاوران ارتش ملی بودند ، حالا چريك شده‌اند .

وقتی که وارد ده شدیم زنها دور ما را گرفتند . بکنفرزن با صدای غضبناك از فرمانده پرسید :

— چرا ما را صدا نکردید ؟ مگر ما آدم نیستیم ؟

دیگری فریاد می‌زد :

— این را بدانید ، که ما خیلی بیشتر از باقی مردم شما را دوست داریم و با کمال میل با شما بفرستان می‌آمدم :

ما بیدان برگشتیم . بزودی تمام‌اهالی لا - سه‌روئیه را در آنجا جمع شدند - بیش از هزار نفر بودند . فرمانده روی ایوان خانه‌ی دهبان رفت و نطقی کرد . وی فساد و یومسیدگی رژیم فرانکو را کاملاً تصریح کرد و توضیح داد و گفت چگونه فالانژیست ها دهقانان را غارت میکنند .

روستائیان کف می‌زدند و فریاد میکشیدند .

بعد مردم با کمال کردند و بیانیه‌هایی را ، که ما آورده بودیم ، در همه جا چپاندند . دهقانان میگفتند :

— حالا بگذارید تا افراد گارد کشوری بیایند و ، اگر جرئت دارند ، آنها را پاره کنند !

بعد ما بعبارت دهبانی رفتم . در میان شمایل‌های کهنه‌ی مقدسین چندعکس فرانکو و خوئزه - آلتونیو - پریمو - دو - ریوه را باقیتم . آنها را کشیدیم و بیدان آوردیم . فرمانده پس گفت :

— تمام اینها را بسوزان .

من کبریت نداشتم و از دهقانی ، که یهلوم ایستاده بود ، خواهش کردم کبریتی بدهد . لیکن او قوطی کبریت را از جیبش در آورد و با مسرت گفت :

— صبر کنید ، من خودم آنها را آتش می‌زنم .

همین‌طور هم عمل کرد . آنوقت من متوجه شدم ، که پسر

بچه‌ی زنده بوشی اتصالاً دوروبر ما می‌گردد ، مثل این است ، که

میخواهد چیزی بگوید. بالاخره او دامن بالا پوش مرا کشید.
من پرسیدم:

— ها، چه میخواهی؟

— آقای چریک، پس مقدسین؟ شما فراموش کرده‌اید

شما پل‌های مقدسین را بسوزانید!

ما نتوانستیم از قهقهه زدن خود داری کنیم. ولی فرمانده

با قیافه‌ی جدی بحضار گفت:

— ما به این کارها مداخله نمیکنیم. کسی که ماخل زندگی

ما است. فرانکو و رژیم او است، ما هم با آنها مبارزه میکنیم.

همه از این حرفها خوششان آمد، زنها هم تکرار

می کردند:

— ببینید! کیست، که جرئت کند حرف بدی راجع به چریکها

بگوید!

دیگروقت رفتن رسیده بود و فرمانده بیکنفر از چریکها

گفت:

— باید جمع شد و رفت. علامت بده.

آنچریک دوبار سوت کشید و در یک ثانیه تمام ده نفر

چریک دور فرمانده جمع شدند. دهقانان میگفتند:

— ببینید، چقدر با انضباطند!

پیرمردی به دهقان سالخوردمی دیگر میگفت:

— هیچ فکر میکنی، که اگر برای حمله سوت کشیده

بودند، چه میشد؟

اهالی تا مسافت زیادی خارج از آبادی ما را بدرقه

کردند، زنها میگریستند، ما هم بالاخره، با آنها وداع

کردیم و وانه‌ی کوهستان شدیم.

در نواحی عملیات چریکها روز ۱۸ ژوئیه بدین نحو
برگزار میشد. فرماندار نظامی تروئل در آنروز توانسته بود
از پهلوی تلفون يك لحظه دور شود. اتصالاً از دهات و آبادیهای
مختلف به او خبر میداده‌اند: «چریکها در اینجا پنج ساعت
بوده‌اند»، «چریکها تمام روز را اینجا گنواخته‌اند».

بالاخره، دیگر فرماندار ناتوان شده، قادر نبوده‌است
تمام این نوع گزارشها را بشنود، خسته و فرسوده توی صندلی
راحتی افتاده است. وقتی که حال او یجا آمده بود، رئیس دفتر
خود را احضار نموده، گفته بود:

— بقراریکه از شهرستان ما بمن خبر داده‌اند، ۳۶ نفر

از دهقانان کتباً از شغل خود استعفا داده‌اند...

در کوه‌ها و جلگه‌ها

فست چریکهای لوانت در اخبار خود با عبارات خشک
و مختصری، که اختصاص به سیاهیان دارند، نتایج عملیات جنگی
ماه ژوئیه را چنین ذکر نموده بود: «مردم همین پرست کشوری،
که نخستین بار با اتفاق چریکها در عملیات مهم رزمی شرکت
نموده‌اند، خود را با انضباط و شجاعت معرفی کرده، دستورات
فرماندهی را دقیقاً بوقع اجراء گذاشته‌اند».

این بطور حاکی از مطالب زیادی هستند، لیکن همه
چیز را بیان نمیکنند. ما اضافه میکنیم: رشته‌های از تپاطلی،
که چریکها را با اهالی دهات بهم پیوسته‌اند، بقدری
تزویک و صبیانه‌اند، مردم کوهستان و جلگه در مبارزه‌ی عمومی
چنان توأم و متحد میباشند، که هیچوجه نمیتوان تشخیص داد و
محققاً گفت، که دهقان کدام و چریک کدام است. هر دهقانی -

چریک است و هر چریکی - دهقان است .

پس از حمله‌ی اتباع فرانکو دهقانان چریکها میگفتند :
- ما برای هیچ چیز دلمان نمیسوزد و حاضریم هر چه بخواهید بکنیم ، تا شما بتوانید مبارزه را ادامه دهید . ما وقتی خوشحال و آسوده ایم ، که شما در نزدیکی ما هستید . وقتی که شما نیستید ، گوئی زمین زیر پای ما منزلزل است و مبلنزد . غیر از شما کیست ، که در مقابل این بی شرمهای بیسرف ، از ما حمایت کند ؟

هیچ فالانژیست یا سرباز گارد کشوری نیست ، که گرفتار چریکها گردیده ، مبهوت نشده باشد ، که چریکها از کجا بتام جزئیات اعمال و رفتار او واقفند .

هر وقت ، که چریکها در دهی حکم اعدام قابل باجاسوسی را صادر میکنند و جنایات او را می شمارند ، بسیاری از دهقانان با دهان باز و تعجب بی حد گوش میکنند و از بکدبگو میپرستند :
- تمام این مطالب راست و درستند ، ولی ، پر شیطان لعنت ، آخر آنها از کجا میدانند ؟

اما آنها برای این تمام حقایق را میدانند ، که ملت هزاران - هزار چشم و گوش دارد ، چریکها هم - خود ملتند . اما واقعاً این موضوع چقدر متضاد است ؛ اتباع فرانکو بلیونها پول برای تعقیب میهن پرستان و جاسوسی از آنان خرج میکنند ، ولی نتیجه اش این میشود ، که خود آنها تحت مراقبت و مورد تعقیب واقع میشوند !

بچه ها هم با چریکها هستند .

بالینا ده سال دارد ، دخترک در مزرعه‌ی مغردی نزدیک

اردوگاه چریکها منزل دارد و دائماً بیمار است . ولی کسالت او مانع این نیست ، که او هر روز وقت سحر ، بکوهستان برود . او با صدای نازکش آواز میخواند و با میوه های منوبر ، که در بین راه جمع کرده ، بازی میکند . ظاهراً دختر بچه ای است ، مثل تمام دخترهای دیگر ، اما در حقیقت او رابط چریکها است . ظاهر شدن او حاکی از این است ، که : - احتیاط کنید ؛ در اینخانه افراد گارد کشوری هستند !

هر مرتبه ، که ما از کوه میدیدیم ، که بچه های آبادی در محل خرمن کوبی جمع میشوند ، چریکها میگفتند :

- افراد گارد کشوری به ده آمده اند !

روزی من رسیدم :

- آیا والدین اطفال آنها را بعجل خرمن کوبیدن

می فرستند ؟

چریکها جواب دادند :

- نه - این چه حرفی است ؛ بچه ها خودشان اینکار را میکنند . اگر هم بکنند از افراد گارد کشوری از آنها بپرسند ، که آیا در نزدیکی ها چریکها را دیده اند ، بچه ها شروع بگریه و زاری مینمایند و در ضمن آه و ناله هزار قسم میخورند ، که هرگز با چشم خود چریکی را ندیده اند و نمیدانند چریک کیست و چیست . اما ، بروید برای امتحان ، از هر کدام از آنها میخواهید بپرسید ، که وقتی که بزرگ بشود آرزو دارد چه بشود ؛ بچه بدون تأمل جواب خواهد داد : « من ؛ بدیهی است ؛ میخواهم چریک بشوم ! »

آبادی کالاندا و فوئته - اووه خونا

دهقانان معلی چنین میگویند :

— در دوره‌ی جنگ ما، چشم و گوش ما خوب باز شده، خیلی چیزها را فهمیده‌ایم. این دو سال اخیر هم خیلی چیزها با آموخته‌اند.

حالا من باید به سیاستمدارانی، که زمان و حوادث هیچ چیز به آنها نیاموخته‌اند، بگویم: دهقانانی، که هرگز از ناحیه‌ی خود یا بخارج نگذاشته‌اند، دهقانانی، که سواد هم ندارند، ارزش سیاست دروغ بافی لندن و واشنگتون را خوب فهمیده‌اند. آنها میگویند:

— برای ما همه چیز واضح است. نه لیبوریست‌های انگلیسی وضعیت ما را تغییر خواهند داد، نه میلیون‌های آمریکایی. مخصوصاً تمام تصویرها بگردن آنها است، که فرانکو هنوز هم بر دوش ما سوار است. بعد از مرگ هیتلر آنها از او پشتیبانی میکنند. پس بنابراین ما خودمان، با کمک مردمی که طرفدار ما هستند، باید سرنوشت خودمان را تغییر دهیم.

حالا دیگر از حرف گذشته، وارد مرحله‌ی عمل میشود. در آبادی کالافدا اعلان شده بود، که نماینده‌ی اداری مالیاتها و تحویل روغن زیتون به مقداریکه قبلاً، جبراً تعهد گرفته بودند، خواهد آمد. آشفتگی و هیجان بر تمام مردم ده مسئولی گردیده بود. جلو هر خانه‌ی ای صده ای جمع میشدند و بانگ می زدند:

— هرگز جرئت نخواهد کرد، ابدأ حق ندارد!

کم - کم تمام مردم ده در میدان جمع شدند و، یکتفر که از همه جسورتر و با اراده‌تر بود - هیچ ارتباطی هم با چریکها نداشت - اظهار نمود:

— باید به این نماینده درس عبرت خوبی داد، من الآن

حاضرم برای شما شرح دهم، که راه این کار چیست. دهقان همینقدر تکرار میکرد:

— هر کار میخواهید بکنید، ولی فقط نظم را رعایت

کنید:

دهقان نقشه‌اش را شرح داد و پرسید:

— راضی هستید؟

— همه با هم جواب دادند:

— کاملاً راضی هستیم.

روز بعد، وقتی که هوا تاریک میشد، نماینده‌ی فرانکو وارد شد. دهقان، آن دهقانی، که روز قبل نقشه‌ی خود را شرح داده بود، منشی دهقانی، جارجی ده و سایر اشخاص مهم و مسئولیت دار به استقبال او رفتند. مهمان را خیلی مؤدب و معقول وارد کردند و منشی دهقانی هم، که مردی شوخ طبع بود، چند مثل و حکایت کوچک خنده‌دار نقل کرد. نماینده گفت:

— همه‌ی این حرفها خوبند، اما زیتونها کجا هستند؟

جواب دادند:

— تماماً در موقع خود، در اختیار شما خواهند بود ولی

قبل از هر کاری بفرمائید برویم به کافه‌ی آبادی و گیلانی نوشابه بنوشیم.

آنها وارد کافه‌ی تنگ و نسبتاً تاریک شدند. آویز دو شاخه‌ی محقری، که دو چراغ داشت، از سقف آویخته بود و میزها و صندلی‌ها را با نور بیرنگ، مانند رنگ‌روی مرده‌ها، روشن میکرد. بزودی کافه پر از جمعیت شد. دهقانی، که در میدان حرف زده بود، بانگ زد:

— برای مهمان گرامی ما کتباک بیاورید!

همه مینوشیدند و بعنوان تهیت دوستانه دستی بشانه‌های مهمان میزدند. بنظر او هم چنین می‌رسید، که تمام آن اوضاع را در خواب میبیند.

تمام مردان آبادی در کافه جمع شده بودند. فضای کافه از خود تیزه شده، صدای همسه و خنده بلند بود. ناگهان همان دهقانی، که در میدان صحبت کرده بود، اشاره‌ای کرد و چیزی بطرف چراغ آویز پرتاب شد. چراغ خرد و خاموش شد. وقتی که مجدداً چراغ را روشن کردند ناپشتمی فرانکو مرده بود.

در اینجا باید قطعه‌ای از مکالمه‌ی دو نفر از قهرمانان داستان «فونته» اووه‌خونا* را خاطر نشان سازیم:

— این بزرگزاده را که کشته است؟

— فونته — اووه‌خونا کشته است.

— فونته — اووه‌خونا — دیگر کیست؟

— همه پشتیبان یکی.

عدالت و انصاف ملت.

رئیس قسمت گارد کشوری آبادی ماس - دو - لاس - هاتاس عادت داشت وقت سعر قیافه‌ی گریه و خضرت انگیزش را از در سر باز خانه نشان میداد.

یکی از افراد گارد کشوری بعنوان تهیت میگفت:

— صبح بخیر، رئیس!

* - فونته - اووه‌خونا - (پشتمی کوسفندان) از نوپه - دو نووه ۳۰ نوپشتمی معروف اسپانیایی است.

— میگوئی «بخیر»؟ باید دید بخیر است یا نه. من امروز، نیدانم چرا، از دنده‌ی چپ برخاستام.

بعد کمر بندش را می بست و بطرف جاده میرفت. اگر دهقانی عبور میکرد، که دو مشک شراب بار الاغش کرده بود، جلو او را میگرفت و میپرسید:

— بارت چیست؟

— جناب گروهیان، شراب است.

فالا نریست نره میزد:

— دروغ میگوئی، روغن زیتون است.

پس از آن جوالدوزی را، که همراه داشت، در می‌آورد و هر دو مشک را سوراخ میکرد.

شراب بزمین میریخت و گروهیان با مسرت میگفت:

— من میداستم، که شراب است! اما میخواستم مطمئن

شوم، که تو دروغ نمیگوئی.

اگرهیزم شکنی میگذشت، او را متوقف میکرد و میپرسید:

— تو بکجا میروی؟

— به کاستلیوتا. منشی دهبانی امر کرده است هیزم ببرم.

— بک پشته اش را در سر باز خانه بگذار.

— آخر، جناب گروهیان، چطور میشود؟

— مگر نشیدی، که چه گفتم؟

روزی او در امتداد ساحل رود بر گاتنه قدم میزد و بد دهقانی

رسید، که با قلاب ماهی صید میکرد.

— تو اینجا چه میکنی؟

— ماهی صید میکنم، دام هم گذاشته‌ام. شاید بتوانم برای

شام شب چندتا خرچنگ با ماهی بگیرم .

- دلت خرچنگ خواسته است ؟ یا با من سر بازخانه ،

بینم !

دهقان‌ها با خودش برد و بقبری او را کتک زد ، که بیچاره چهار روز با مرگ دست یگریبان بود .

دهقانان سخت خشنک شده ، بچریکها میگفتند :

- یا او را روانه‌ی آندونیا کنید ، یا بما اسلحه بدهید تا

خودمان را از سر این جانور خلاص کنیم .

گروهیان آبادی هاس بدو لاس - ماقاس «شاگردی»

هم داشت . اسم آن شاگرد اهللیو - آندره‌ئو بود . شخص ثروتمندی بود ، ولی مثل گداها زندگی می کرد . اوقاتش بود مرتکب هر نوع جنایت پستی بشود ، بهمین جهت هم فالانویست شده بود .

آن «شاگرد» جلاد هر روز نزد معلم خود حاضر می شد

و می پرسید :

- رئیس خیلی کار دارید ؟

- بقدر کافی هست ؛ مادامی ، که ریشه‌ی آخرین چریک را

نکنیم و کارش را نسازیم ، نخواهیم توانست استراحت کنیم ؛

گروهیان با چریکی موسوم به «رابوسو» غرض و دشمنی

داشت . چریک مذکور اهل آگواویوا بود . وقتی که رابوسو

بکوهستان رفت ، زن و دو طفل کوچکش در مزرعه‌ی او ماندند .

یک روز صبح گروهیان به «شاگردش» گفته بود :

- آندره‌ئو ، می‌دانید چیست ؟ من تصور میکنم ، که زن

رابوسو آبتن است ...

«شاگرد» از فرط سرت دستپایش را بهم مالیده ، چیخ

زده بود :

- راستی ؟ پس باید فوراً به آنجا رفت ؛ این موضوع

ثابت میکند ، که رابوسو گاه - گاهی بزرعه‌اش می‌آید .

آنوقت هر دو غازم آنجا شده بودند و از زن جوان

پرسیده بودند :

- شوهرت کجا است ؟

- نمیدانم .

- پس این چیست ؟ اثر روح القدس است ؟ خوب ، برای

اینکه تو سزای دروغ گفتن را ببینی ، ما تورا به آستوریا

می فرستیم .

روزهای بند «معلم» و «شاگرد» در جستجوی رابوسو

بتمام مزارع اطراف سرکشی میکردند و عصر روزی مطلع شده

بودند ، که او درخانه‌ی ساستره نام دهقان است . باتفاق چند نفر

از افراد گارد کشوری به آنجا رفته بودند .

صاحب‌خانه و دختر بزرگش ، که دختری درشت اندام ،

گنمگون و هژده ساله بود ، به استقبال آنها شتافته بودند :

- رابوسو کجا است ؟

دختر جواب داده بود :

- او اینجا نبوده است .

گروهیان سیلی سختی بصورت دختر نواخته ، نمرزده بود :

- تو خفه شو !

دوخیبان ، مانند توله‌های شکاری ، شروع به جستجو و

کاوش در تمام خانه نموده بودند . ناگهان دیده بودند ، که شخصی

این صفحه خالی است

این صفحه خالی است

از حیاط عبور نموده ، رفته است توی طویله .
آنها بطرف در طویله چند تیر خالی کرده بودند و اوسو بیرون آمده بود .

گروه بان او را بطرف رودخانه برده بود . افراد گارد کشوری هم به آبادی برگشته بودند . اما آندره تو از دور مراقب «معلم» خود و را اوسو بود .

گروه بان و چریک برودخانه رسیده بودند . فالانژیست امر کرده بود :

- فرار کن !

ولی چریک از جایش تکان نخورده ، گفته بود :

- من هیچ جا فرار نمیکنم . اگر تیرمی ، بزن !

جواب تمام جنایتها را یکجا خواهی داد .

گروه بان با عجله شروع به تیر اندازی کرده بود و بدن سوراخ - سوراخ شده ی چریک توی آب رودخانه افتاده بود .
روزی هم گروه بان و آندره تو چریکی را دیده بودند ، که بطرف کوهستان رهسپار بوده است . در آن موقع آنها روی ایوان عبارت دهبانی بوده اند . آندره تو دست انداخته بود تفنگ خود کار گروه بان را بگیرد و التماس کرده بود :

یک دقیقه تفنگ را بمن بدهید : تیر من خطا نمیکند .

تیر زاده بود . چریک هم غلتیده ، دیگر بلند نشده بود .
آنچریک یکی از آن دلاوران لابق بود و اکنون در گورستان لاسه رو لیه را پهنوی دور فیک دیگرش آرمیده است . جنایتکاران همیشه اینطورند : هر چه بیشتر جنایت میکنند ، بیشتر وقیح و گستاخ میشوند . دیگر آندره تو تا نزدیکی های اردوگاه چریکها برسه میزد .

لیکن کوره راه های کوهستانی برای اشخاصی مانند آندره تو بسیار خطرناکند : چریکها او را هم گرفتند .

شبانه او را در یکی از مزارع معاکه کردند .

معاکه و دادگاه ساده نبود : دادگاه ملی بود .

چریکها مرد مرا ازده آبادی مجاور جمع کردند و خانه ی وسیعی را مبدل به تالار دادگاه نمودند ، در آنجا کومودقدیمی چوب کردند ، نیکت درازی در کنار دیوار و میز پهن چوب صنوبر قرار داشتند .

اعضای دادگاه پشت میز نشسته ، دادگاه عبارت بود از : فرمانده قست چریکهای لوات ، فرمانده دسته ی چریکها و چریکی ، که وظایف منشی دادگاه را انجام میداد . متهم روی نیمکت نشسته بود . دم در هم پاسداری گذاشته شده بود ، که ضمناً وظایف رئیس اجرای دادگاه را انجام میداد .

رئیس دادگاه از متهم پرسید :

- از ایوان دهبانی که به چریکها تیر اندازی کرده است؟

- گروه بان لوله ی تپانچه اش را بسینه ی من گذاشت و

مرا مجبور کرد که تیر اندازی کنم .

- اگر بگویی ، که خودت تفنگ را از او گرفته ،

تیر اندازی کرده ای صحیح تر نخواهد بود ؟

جانی سکوت کرد . رئیس دادگاه به پرسش ادامه داد :

- شش روز پیش تو در پیکو - سو - لا مولینه را بردی .

- من هرگز به آنجا نرفته ام .

- خود ما تو را دیده ایم . تو شکارچی هستی ، اینطور

نیست ؟

- آری ، خرگوش و کبک شکار میکنم .

- و چریکها را!

نخستین شاهد - زن را بوسه را وارد کردند ، که ماه های آخر بار داریش بود . چهره اش سخت فرسوده ، شکسته و ناتوان شده بود . ولی چشهای گودافنده اش ، مثل ذغال گذاخته می درخشیدند .

اعضای دادگاه برخاستند . رئیس دادگاه از او پرسید :

- رفیق ، چه شهادتی میتوانی بدهی ؟

زن با صدای محکم جواب داد :

- بشما حرفی ندارم بگویم ، اما به او باید بگویم ! -

سپس بطرف آندره لو برگشته ، فریاد زد :

- به این شکم نگاه کن ! خوب نگاه کن ! در آنجا طفلی

هست ، که تو او را بی پدر کرده ای !

روستائیان خوب تشخیس میدهند ، که عدل و انصاف حقیقی

چیست و هنگامی ، که در موقع اجرای عدالت حضور مییابند ، حالت

خشوع و توجه خاصی پیدا میکنند . مردها کلامها را از سر برداشته ،

ایستاده بودند ، زنها هم ساکت بودند .

بعد از آنکه شهادت تمام گواهان خاتمه یافت ، اعضای

دادگاه برخاستند و رئیس دادگاه گفت :

- ما حرفهای شما را شنیدیم ، و همه جنایاتی را که منم

مرتکب شده است تصدیق کردیم . بسیاری از شما قربانی های او

هستید . اکنون فقط یک کار باقی است ، آنهم صدور حکم دادگاه

است ، حکم دادگاه عبارت است از یک کلمه - مرگ !

در تالار جلسه چنان سکوتی برقرار بود ، که صدای

زمزمه ی نهر آب از دور و صدای جیر - جیر مسکها بخوبی شنیده

می شد .

رئیس دادگاه پرسید :

- آیا کسی از شما مایل است از متهم دفاعی بکند ؟

یروزن روستائی بییز نزدیک شد . وی در حالیکه کنار

های سینه بندش را در دستهایش میچاله میکرده گفت :

- حکم درستی است ! خیلی درست است ! - بعد سینه بندش

را رها کرده ، بتمام حضار خطاب نمود و گفت :- ماهه باید

مثل چریکها برای استقرار جمهوری مبارزه کنیم . این تنگ است

که ما میگذاریم این قبیل اراذل ما را غارت کنند ؟

همه از او پشتیبانی کرده ، حکم را تصدیق نمودند . آن

وقت دهقان پیری ، باخشوتی ، که از صفات خاص اهالی آراگون

است ، بانگ ، زد :

- خیلی خوبه دیگر حرفی نداریم . خیلی درست و

حسابی است !

گروه بان هم بوودی روی مینی ، که چریکها گذاشته

بودند ، قطعه - قطعه شد .

اطفال چریکها

من بادهقان اهل ساقتا - گروس صحبت میکردم ، که

از روز ورود به اردوگاه دیگر او را ندیده بودم . وی میگفت ،

که از آبادی خود او مراجعت کرده است . در آنجا بکنفر از

مامورین ارتباط دوچار زحمت گردیده ، مجبور بوده است مخفی

شود و لازم بوده او را نجات دهند که گرفتار نشود .

فرمانده قسمت ، که با فرماندهان گردانها مجلس مشاوره ای

داشت ، کارش تمام شده ، نزدیک ما آمد و پرسید :

- در خود او چه خبر است ؟ از چریکها یاد میکنند ؟

چه جور هم دهقانان بخوبی یاد میکنند، فالان تریست ها هم به بدی - اما در هر صورت هیچکس چریکها را فراموش نمیکند - فرمانده گفت :

- شبخوب، مبنی بود

- آری، قاتلین فلیسا - مو تلیو حسابشان پاک شد.

من پرسیدم :

- فلیسا - مو تلیو کیست ؟

فرمانده جواب داد :

- مادر اطفال چریکی بود. شما در اینخصوص چیزی

نشنیده اید ؟ این موضوع در تمام لوانت شهرت کامل دارد. شوهر

فلیسا - مو تلیو رابط چریکها بود، ولی فالان تریست ها به اینمطلب

بی بردند و او ناچار شد نزد چریکها بیاید. پسر بزرگ او -

جوان هژده ساله اش شجاع و شاد - در آن زمان در یکی از گردانها

جزو چریکها بود و میجنگید، چند روز بعد از آنکه شوهر فلیسا

هم بکوهستان رفت، افراد گارد کشوری بخانه ای او ریخته، جلو

چشم دو طفل دوازده ساله و ده ساله، سر آن زن را با قنداق تفنگ خرد

کردند. جانیان بی رحم، وقت رفتن بچه ها را هم با خود بردند،

اما جلو آبادی با ما مصادف شدند و، بعد از زدو خورد، گریختند.

ما هم بچه ها را به اردو گاه آوردیم. ما بچه های شجاع زیاد داریم.

اما من هیچکدام را بشجاعت آنها ندیده ام.

وقتی که ما آنها را به رابطه ها تحویل میدادیم، که پرستاری

کنند، یکی از چریکها از آنها پرسید، که بیقاصی برای پسر و

برادرشان ندارند ؟ پسر بزرگتر جواب داد :

- به آنها بگوئید، بفکر ماتباشند، آسوده باشند، ما

تلف نمیشویم.

- وقتی که پسر ارشد فلیسا - مو تلیو از قتل مادرش خبردار

شد، تفنگ خود کاشی را برداشت و از فرمانده خواهش نمود :

«اجازه بدهید قاتلین را پیدا کنم و انتقام بگیرم !» اما فرمانده

جواب داد : «صبر کن - حالا وقت ایستکار نیست. اما، ما اینکار را

فراموش نمیکنیم». جوان هم همیشه گفت : «خیلی خوب، صبر

میکنم». درست یکسال تمام گذشت - بدون بکروژ کم یا زیاد

فرمانده شوهر فلیسا را احضار نمود و پرسید :

- میدانی امروز چه روزی است ؟

چریک ساده و مختصر جواب داد :

- ۲۸ سپتامبر است.

- امروز، که روز سالگرد درگذشت زن تو است،

انتقام او را خواهیم گرفت.

یک گردان از دوست وارد آبادی شد.

دو نفر چریک، آهسته و بی صدا، خودشان را بدیوارهای

سیاه شده ای سر بازار خانه رساندند، قاتلین فلیسا - مو تلیو: گروه بان

پلتران و شش نفر تائین هایش، درها را بروی خود قفل کرده،

در آنجا بودند.

صدای انفجار شدیدی بلند شد. سر بازار خانه و تمام آن

افراد گارد کشوری بهوا رفتند.

تمام اهالی از خانه ها بیرون ریختند. دستیاران افراد

گارد کشوری، که بطیب خاطر گزارش داده، فلیسا - مو تلیو

را تسلیم دژ خیمان نموده بودند، از پنجره ها شروع به تیراندازی

کردند.

چریکها مردم فریاد میزدند :

- همه بخانه هایشان بروید! بروید، تا اشخاص بیگناه
 بی جهت قربانی نشوند؟
 جنگ در مهتاب چربان داشت. از ایوانها، در گامها، از
 پشت هر سنگی تیراندازی میکردند.
 چریکها، در جستجوی جنایتکاران، در های خانه های
 فالانژیست‌ها را با قنداق تفنگ می‌شکستند.
 ناگهان صدای بکنفر شنیده شد، که فریاد می‌زد:
 - سر جان! با پیش، امروز روز عید ما است!
 فوراً صدای دیگر جواب داد:
 - من اینجایم، پدر!

وقتی که تیراندازی خاتمه یافت، هشت نفر از فالانژیست‌ها
 توی بخانه‌ها کشته شده بودند، جسد چهار نفر را روی سنگفرش
 میدان یافتند، که معاله شده، جان داده بودند. بکنفر دیگر
 راهم، در موقعی که تیراندازی می‌کرده، گلوله‌ی چریکی روی
 او ان هلاک نموده بود: او بزانو افتاده، روی توده‌ی ایوان مانده
 بود و ماب لاشه‌اش را روشن میکرد.

فرمانده، جنگاوران را جمع نموده گفت:

- انتقام فلیسا - مو تلیو را بگیریدیم.

گردان مشغول راه پیمائی بود، که پسر ارشد فلیسا نزد
 پدرش آمد. پسر مرد پرسید:

- تو بمنزل رفته بودی؟

- آری، حتی پالیز را هم سرکشی کردم.

- من هم رفتم. مادرت همیشه میگفت، که پالیز ما

خیلی عالی است.

مدت مدیدی سکوت کردند، سپس پدر پرسید:

- حالا تو به قسمت خودت بر میگردی؟

- آری، بدبختی است.

- خوب رفتار کن.

- آسوده باش، پدر.

چند هفته گذشت. فرمانده قسمت روزی فرمانده دستورا

اعتضار نمود، عکسی به او نشان داد و پرسید:

- بیشناسی؟

در صورت بر چین آنچریک آثار شادی فوق العاده نمایان

گردیده، تبسم نمود و گفت:

- چقدر آنها تغییر کرده‌اند!

یکی از جنگاورانهم گفت:

- حالا آنها به بیچه های حسابی شبیه شده‌اند، سابقاً به

پیرها شباهت داشتند.

پدر اطفال با صحبت بی پایان به عکس اطفالش نگاه

میکرد و میگفت:

- چریکها آنها را نجات دادند. ببینید چقدر تغییر کرده‌اند،

خوب شده‌اند.

بعد عکس کهنه‌ی فلیسا و فرزندانش را از کیفش درآورد.

صورت زن خشن و جدی بود و معلوم بود، که زود پیر شده است.

در قیافه های اطفال لاغر، چشم درشت هم، که خودشانرا به او

چسبانده بودند، آن آثار اندوه جگر خراش نمایان بود، که

از فقر و بیچارگی بوجود می‌آید.

فرمانده قسمت بیست و نهم روزنامه‌ی «موندو» او بر روی

وا به پدر اطفال داد و گفت :

— در اینجا شرحی راجع بتو و کشته شدن زنت درج شده است .

یکی از جنگاوران خواهش کرد :

— بلند بخوان ، تا همه بشویم .

چریکها تنگتر جمع شدند ، نور خورشید روی لوله‌های تفنگهای خود کار درخشیدن گرفت . بدرجهای چریکها شروع بخواندن نمود . وی ، با صدای لرزان از انقلاب درونی ، این حرفهای زشت را تکرار میکرد :

« فرزندان ، هرگز از هیچ چیز نترسید و وقتی که بزرگه شدید بخاطر داشته باشید ، که ییوادی و ترس — دشمنان جانی و وحشتناک مردم فقیرند . »

وقتی که رسید به آنجائی ، که شرح جنایت نوشته شده بود و خواند : « ... در يك چشم بهم زدن گیسوان سیاه او از خون سرخ شدند ... » صدایش قطع شد و نتوانست دیگر بخواندن ادامه دهد .

چریک دیگر روزنامه را گرفت و تا آخر خواند .

... چریکها وقتی که « مونده — او بره رو » را میخواندند

و در صفحات آن شرح و وصف صحیح و دقیق مبارزات خود را منعکس مینمازیدند ، گرا را این میگفتند :

— ما می بینیم ، که در خارج از اسپانیا هم مردم از مبارزه‌های ما اطلاع دارند و این موضوع بیش از هر چیز روحیه‌ی ما را تقویت میکند و ما توانائی و نشاط می‌بخشد . ما میدانیم ، که دیگران هم ناظر فداکاریهای ما هستند .

در ایام جنگ آزادی بخش — ملی راجع به مبارزه‌ی دلیرانه‌ی منت اسپانیا خیلی چیزها نوشته شده‌اند ، همچنین در خصوص مبارزه‌ی نهانی و وطن پرستان در اوضاع ترور سبانه ، و راجع به مبارزه‌ی پارتیزانی کنونی ملت ، که شاهد عزم راسخ آن رای کسب آزادی و حق زندگی است ، که لایق انسان باشد ، مطالبی انتشار یافته‌اند .

ولی تمام آنها کافی نیستند ، کنند . تاریخ مبارزه‌ی پایهای خود آن جانفشانی‌ها نیرسد .

من باشخاصی خطاب میکنم ، که همان صلاحی را در دست دارند ، که خود من هم با آن مسلح : من به روزنامه نگاران ، نویسندگان ، به تمام اشخاصی خطاب میکنم ، که میتوانند صدای اسپانیای مبارز راه آزادی و استقلال را بتمام بشریت برسانند .

فراتکو کوشش میکند ، بوسیله‌ی ترور مبارزه‌ی پارتیزانی ملت را خفه کند و پرده‌ی سکوت گردا — گرد آن بکشد ، تا اطلاعانی در آنخصوص بممالک خارجه نفوذ نمایند ، لیکن هر تیر تفنگ چریکها ، اگر در دنیا منعکس گردد ، دوبار به هدف اصابت خواهد کرد . انعکاس دهنده‌ی آن صداها هم باید ما باشیم . وظیفه‌ی رزمی ما این است .

چریکها غالباً از من میپرسیدند :

— راجع بنا چه میگویند ؟ در خصوص مبارزه‌ی ما چه

می نویسند ؟

و در جواب این پرسش من نمیدانستم چه بگویم .

از کوه‌های اسپانیا ، از کوه‌های لوانت ، کاستیلیا ، کالیسییا ،

گوردووا (قرطبه) ، گره نادا (غرناطه) صدای ملت جنگاور

بگوش ما میرسد : آنها خواستارند، که ما جاخشانها و مبارزه‌ی خداکارانه‌ی آنان را برای ملت‌های دیگر شرح دهیم . اکنون قلم با سرفیزه برابر - بلکه هم برنده‌تر است - باید چند نمود ، مبارزه کرد ، شرح داد ... نباید گذاشت که حتی يك دلیری مسکوت بماند ، نباید گذاشت يك فطره خون بیپوده ریخته شود ! بگذارید نسل اسپانیایی‌هایی ، که بعد از توفان دنیا می‌آیند ، درباره‌ی آنها، که اکنون در کوه‌ها و جلگه‌های اسپانیا چنگ میکنند ، بتوانند بگویند : « آنها چنین مردان دل‌آوری بوده‌اند و اینطور برای زندگی و آزادی ما نبرد می‌کرده‌اند ! »

در سرحد جمهوری

ما عازم مراجعت شدیم ، شش نفر چريك مرا بدرقه می‌کردند . فرمانده فست و آن دهقان اهل سانتا - کروس هم جزو آنها بودند .

ما از تنگه‌های کوهستانی پائین می‌رفتیم ، و هر کیلومتری که پیش می‌رفتیم ، رابحه‌ی بیشه‌های برتقال محسوس‌تر می‌گردید و نوید میداد ، که جلگه نزدیک است ، دریا نزدیک است ، من فکر می‌کردم :

ما به سرحد منطقه‌ی اشغالی چریکها نزدیک می‌شویم - سرحد سرزمینی نزدیک می‌شویم ، که بتصرف جمهوری درآمده است . باز مجبور خواهیم بود از سرزمینی ، که اتباع فرانکو خصم را اشغال کرده‌اند عبور کنیم . من باز برچم‌های کیف فاشیستی و افراد گارد کشوری را خواهم دید ، که در هر گوشه با سمداری میکنند ، پادسته‌های سر یازانی مواجه خواهم شد ، که در خیابانها حرکت و قراولی میکنند ، با فالانژیست‌هایی رو برو خواهم شد ،

که بلیاسهای پر زرق و برق خود می‌باهات میکنند ، بازار سیاه را خواهم دید ، که تمام آن کشور دروغ پردازي و رسوائی و ترور و اقباضه نموده است ، صورت‌های مردمی را خواهم دید ، که از گرسنگی ، رنج و هراس جانشان بلب رسیده ، بغض و کینه‌ی خود را هم پنهان نمی‌کنند : شاهد تمام فساد و خرابی‌هایی خواهم بود ، که فرانکو در اسپانیا نموده است .

ناگهان صدای بانگ فرمانده مرا از عالم خیال بخود آورد :

- دراز کش !

مین با دست بطرف جاده اشاره نمود ، که مانند نوار کبود رنگی در پائین بیچ و تاب می‌خورد . کامیونی آهسته در آغوش حرکت می‌کرد . فرمانده آهسته گفت :

- افراد گارد کشوری هستند . او تومیلهای آنها را از صدای موتورشان میتوان شناخت .

قوای ام‌دادی بودند ، که به آلبوگاسار می‌رفتند . ما شنیده بودیم ، که دسته‌ای از چریکها از قسمت دیگر ، بدهای از افراد کشوری در نزدیکی آن آبادی حمله نموده ، دو نفر را کشته بودند . وقتی که صدای موتور دور و محوشده‌ما مجدداً برام افتادیم . شش نفر چريك با من می‌آمدند ، ولی در آنجا ، در پشت سر ما چقدر از آنها مانده بودند ! اگر بعضی «رجال» سیاسی می‌توانستند حرفهای مرا بشنوند ، من از اینجا ، از این کوه‌های بلند فریاد می‌زدم : « شما می‌گوئید ، که در جستجوی نیروئی هستید ، تا بتوانید مجدداً جمهوری را برقرار نمایید ؟ آن نیرو حاضر است : آن نیرو ارتش چریکی جمهوری است ! این نیرو از حیث

تعداد ، از حیث ترکیب و نظم ، از حیث فهم و ادراک خود امروز خیلی قوی است و فردا قوی تر هم خواهد شد . سرچشمه‌ی قدرت آن - تمام ملت است .

گویا ما بقتصد می‌رسیدیم ، زیرا فرمانده ناگهان بالعم خشک و بسا ابهت شروع سخن نمود . بعد از نامه‌ی قسمت کل چریکها را تسلیم من کرد . شرح آن نامه را میتوان با اختصار چنین بیان نمود : « دنیا باید بداند ، که اسپانیا سر به تسلیم فرود نیاورده و مبارزه میکند ؛ دنیا باید بداند ، که ملتی را که در پیست جنگ برای استقلال شرکت نموده ، ملتی را که در مبارزه برای آزادی ورزیده گردیده ، ملتی را که نه ناپلئون توانسته است شکست دهد ، نه هیتلر ، نه فرانکو ، نه دار و دست های بسیار پست و تبه‌کار ارتجاعی ، چنین ملتی را دلالتان بورس شیکارگی و پوستون هرگز نخواهند توانست رام و قبضه نمایند ؛ آخرین حرف حسابی را چریکها و تمام ملت خواهند گفت . و آن حرف را بزبان انگلیسی هم نخواهند گفت ، بلکه بزبان اسپانیایی خواهند گفت . اسپانیا مستقل و جمهوری خواهد بود ! »

چند سده مبارزه ضرورت داشته ، تا اسپانیایی‌هایی مانند این آدم بوجود آیند ؛ ملت باید چقدر ورزیده ، چقدر توانا باشد تا چنین چریک‌هایی بوجود آورد و بعد از جنگی که باخته است ، باز هم در اوضاع و شرایط سخت ترین فشار و ترور وحشتناک مبارزه ادامه دهد ؟

سده‌های متضادی و ملت و حزبی ، مانند حزب میهن دوستان اسپانیا ، - اینها عواملی بوده اند که چنین پولاد هائی را آب داده اند .

فرمانده اشاره‌ای کرد و ما روی علفها دراز کشیدیم . در مقابل ما رودخانه‌ای نمایان بود . یکتفر از چریکها جلو رفت و اندکی بعد رشته‌ی باریک روشنی در را دونیم نمود . ما از حیاط دایها عبور کردیم . دهقان ساکتی در کرباس خانه ایستاده بود . فرمانده بن اشاره نموده ، به او گفت :

- این شخص از دوستان ما است .

دهقان مدتی مدید بن نگاه کرد . بعد آندهقان اهل ساتا کروس ، که جزو همراهان من بود ، جلو آمد . محکم بکدیگر را در آغوش گرفتیم و وداع کردیم .

من وارد خانه شدم . زن پیر و فرسوده‌ای جلو آتش نشسته بود و باقلا پاك میکرد . در انعکاس فرمز رنگ شعله‌ی آتش به گراورهای قدیمی شبیه بود .

وقتی که من داخل شدم او رو بیالا بصورت من نگاه کرد کترین اثر تعجب هم در چهره‌اش نمایان نشد ، گویی سالها بود که مرا میشناخت . بعد خیلی با ملاحظت و محبت گفت :

- روز بخیر ، فرزند جان .

- روز بخیر ، نه جان .

در نقطه‌ی دور - دوری خروسی بانگ زد ، من در را باز کردم . شاید یکبار دیگر میتوانم چریکها را بینم ؛ من به تپه‌هایی که دمی سر می رنگ روی آنها را گرفته بود نگاه میکردم و سایه‌های آشنا را جستجو مینوادم ، گوش میکردم ، شاید صدا های آشنا را بشنوم . ولی در تمام اطراف سکوت برقرار بود ؛ نه نخس - خشی شنیده میشد ، صدائی . گویی شب چریکها را در کام خود فرو برده ، بلعیده بود .

نه ! آنها و هزاران - هزار امثال آنان ، در کوه های
وطن من حرکت میکنند . تمام اسپانیا هم با آنها حرکت میکند
و آنها ، بالوله های تنگ های خود ، پیروزی و آزادی را به
ارمنان میآورند .

پایان